

۱

احسان طبیری

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

# داندۀ ستم و چهره خانه

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

ناشر از همه استادان هنر تصویری کشور که  
بخواهند تیپ‌های این مجموعه را مصورسازند  
تا به عنوان سندی از سبک‌های دورانی از تاریخ  
معاصر کشورمان باقی بماند و در چاپ دوم  
این کتاب از تصاویر آنان استفاده شود، دعوت  
به همکاری عی نماید.

..... در واقع همه ... از هنرمندان ... همیشه  
..... و آن را سیر ... از ... میگیرند

تبرستان

www.tabarestan.info



شیوه نگارش فارسی:  
باریمی حلول تصحیح  
و نظرات فنی برچاپ  
این اثر از سازمان  
وبرانش "الفا" است.  
۰۰۳۴۱۵ ۰۰۳۴۱۴  
۰۰۳۴۱۸۹ ۰۰۳۴۱۸۴

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

www.tabarestan.info

احسان طبری

چهارم خانه  
و  
راندۀ ستم

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

www.tabarestan.info



آلفا: تهران، فلسطین، پلاک ۲۳

نت فلت آن

احسان طبری

چهاره خانه و دانده متم

چاپ اول ۱۳۵۸

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

بها: ۴۰۰ ریال

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۹	تهران آن دوره‌ها
۱۳	۱. اعیان
۱۵	حضرت اشرف میرزا محمدحسنخان خبیرالدوله
۲۲	حضرت امیر خانباخان امیرافشار
۳۹	حضرت آقای حاج سیدعبدالعظیم معدل
۴۹	حضرت اجل امیر لشگر سنجرقلی خان شیراونکن
۵۹	حاج آقا میرزا علی آقا کاغذچی
۶۷	
۷۵	۳. سواد جماعت
۷۷	خاندای در حیاط شاهی
۸۱	رضاحیرجیری دارقوله‌ای و اصغرچاخان شهرفرنگی
۹۱	شیخ علی دستفروش و خحمدخان بنداندار
۱۰۱	استادخلیل خیاط و سیدجواد طواف
۱۱۳	حسن کوکومه
۱۱۹	اوسم تقی خراط و پرش سیف الله
۱۲۷	میرزا آقا کتوشواری و عیالش گلین آغا
۱۳۳	سیدجبار نفیتی
۱۳۷	آفانیاء و اکرم
۱۴۳	رانده ستم
۱۴۷	بخش اول
۱۵۳	بخش دوم
۱۵۹	بخش سوم
۱۶۵	بخش چهارم
۱۷۱	بخش پنجم
۱۷۷	بخش ششم
۱۸۱	بخش هفتم
۱۸۷	بخش هشتم
۱۹۳	بخش نهم
۱۹۹	بخش دهم
۲۰۴	بخش یازدهم

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

www.tabarestan.info

«هر جدی هزل است بس هزاران  
هزل ها جد است فرد عادلان»

هنگامی که ، بین نه و ده سالگی ، از ولایت بدپا یتحت آمدم ، در این شهرسیمای جامعه دوران قاجار ، کاملاً و یا تا حدود زیادی ، حفظ شده بود .  
در اینجا نظام دیرنده رعیتی - عشیرتی ، البته با یک بزرگ ناشیانه فرنگی‌آبی ، تمام سرشت قرون وسطایی و آسیا بی خود را نشان می‌داد .

گرچه طبقات نوی جامعه سرمایه‌داری دیگر جوانه زده و اشیاء و افکار کما بیش دگر گونشده بود ، ولی کما کان ، سواد اعظم جماعت ، فقیر ، عقب مانده ، سرکوفته ، پندار پرست و تسلیم «تقدیر از لی» ، در زیر قشر کم عده ولی سنگین بار ، متفرعن ، سنگدل و تاریک اندیشه از اشراف و اعیان و خان و ملاک و روحانی نمایان و بازارگان توانگر ، غالباً بی پرخاش و بدءثابه سیری عادی ، اینان نظام فر توت و لهیده‌ای را به دوش می‌کشیدند .

این همان جامعه‌ای است که بیش از دیگر نویسنده‌گان ، صادق هدایت آن را در بسیاری از داستان‌ها و قصه‌های

خود، با نوعی چندش و غرابت، توصیف می‌کند و پس از او بسیاری نویسنده‌گان معاصر کوشیدند و می‌کوشند بقایای آن را به عنوان پدیده «اصیل ایرانی» نقاشی کنند.

این همان جامعه‌ای است که به طور عمده نیمی فرهنگ عوام (فولکلور) وزبان و مصطلحات و نقل‌ها و مثل‌ها و اشعار و کنایه‌های خاص آن است، و اکنون دهه‌ها تأثیف در کشور ما درباره آن‌ها نگاشته و چاپ شده یافته شود.

ولی نوشهای که اینک برای خواندن در دست‌دارید این جامعه را بدشیوه دیگری معرفی می‌کنند: نه متفهم قصدهایی است از نوع قصه‌های هدایت‌ها برخوردي سلطان ریشخندآمیز و گاد همراه با غلو؛ و نه کتابی مشابه مانند کتاب «خشش تا خشت» کتیرایی، که شامل توضیح مدون و منظم آداب و رسوم مردم تهران از زایش تا مرگ باشد.

در این جزو شما با یک گالری زنده از چهره‌های اجتماع آغاز سلسله پهلوی در تهران سروکاردارید، که طی آن، روحیات ساختن و نمونه وار افراد، برخی آداب و رسوم، عناوین و شیوه گذران، در یک نسخ قابل لمس، عکس اندخته است. نویسنده به شیوه‌ای که طبوع اوست، هم‌جا خواسته است، «اطلاعات» متنوع هر چند بیشتری را، در کالم‌هایی که ساخته جای دهد و برای کسانی که تهران سنتی را می‌شناسند، خاطره‌های خفته را بیدار کند. این «اطلاعات» تنها در اختیار حافظه محدود نویسنده کتاب نموده، بلکه در گردآوری آن‌ها برخی آشنایان با آن روزگارها، بدوی یاری رسانده‌اند.

در این توصیف جامعه تهران بین سال‌های ۱۳۰۰ - ۱۳۰۸: نام‌ها، سرنوشت‌ها و رویدادها تمام‌اً فرضی و ساخته نویسنده است و اگر احیاناً انباطی دور یا تزدیک با واقعیت پدید گردد، این امر صرف‌اً تصادفی است. از آن‌جا که ابدأ قصد تاریخ نویسی در میان نیست، نباید از این نوشه، که در آن جنبه ادبی و فولکلوریک بر هرجنبه دیگری می‌چرخد، توقع دقت و احالت و سندیت تاریخی داشت. آیا نگارش یک گالری از تیپ‌های عصر، نوعی ڈانز تازه ادبی است؟! نویسنده روس، گوگول در «نفوس مرده»

که در آن به قول خودش «می‌خواست همه کثافت‌های جامعه روس را یکجا گپه کند و یکباره به ریشان بخندد» همین منظور را دنبال کرده است. این ژانر وسیله مناسبی است برای ترسیم تابلوی متنوعی که در ژانر داستان، برای آن محدودیت‌های فنی وجود دارد. به هر صورت این خلجانی است که در ضمیر نویسنده بود و آن را سرانجام به روی کاغذ آورد تا توجیه یا عدم توجیه خود را در نزد خوانندگان بیابد. در فن نقاشی، رشته چهره نگاری (پرتره سازی) با رنگ روغن، آب و رنگ یا سیاه قلم، ساقه دیرینه دارد و گاه چهره‌ای که استادانه ترسیم شده، بیش از آن به بیشتره می‌آموزد که یک تابلوی وسیع و دارای ترکیب بفرنج. با آن که مؤلف می‌توانست با افزودن چهره‌ها و ایجاد کنش و واکنش داستانی بیشتری در میان آن‌ها، حجم نوشته را چند برا بر کند، ولی بدان دل خوش ساخت که از تصاویر آشنا، طرح‌هایی باقی بگذارد و به نوعه خود کمک کند تا بازیگران و صحندها در گرداب بلعنه نسیان تاریخ گم نشوند. به ویژه که هر کسی را به یادها و شنیده‌های خود دلستگی است و با افزایش سال‌های عمر، میدان امید تنگ و دامنه خاطره فرایش می‌شود و بنا به مثل معروف سخن پیران، نه از درازگویی پیراند، بلکه از زنح سرگذشت و نهیب سرنوشت است.

این را هم بفرازیم که در این «چهره خانه» نویسنده مانند وصف «بی‌طرف» کام نگذاشته، بلکه از رصدخانه حقیقت و تکامل تاریخی، به انسان‌ها و سرنوشت‌ها نگریسته است و ناچار این پیام را نیز با خود دارد که به نسل دیگر بگوید: «بنگرید! محیط خاستگاه ما از چه قماش بوده است!»

بعد المحریر : اینک این سعادت نابیوسیده دست داد که اوراق دفن شده در گوشش غربت و خموشی، پس از یک انقلاب خلائق، وارد بازار کشور شود. خدمت احتمالی این اوراق در این دوران شاید در آن باشد که با تصاویر ملموس تشنان دهد چه کوئنه خلق ما علیه نسل‌ها پلیدی و پستی (که وارد خلفش رژیم سر تکون شده پهلوی بود) پیروزمندانه برخاست: اینداست این سر آغاز یک تز کیمیا بزرگ روح و جسم جامعه باشد.

تهران - خرداد ۱۳۵۸ - ا. ط.

۱۱ - ا. ط. تبرستان  
iran.info

۱۱ - ط. تبرستان [www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۱ . اعیان

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

حضرت اقدس والا شاهزاده کیکاووس میرزا لقاء الملک از اشراف قاجاری فتحعلی‌شاهی<sup>۱</sup> بود و با آن که در این زمان که با وی آشنا می‌شویم، مشغله و منصب خاصّی نداشت. از رجال «مؤثر» و دست‌اندرکار و جاسنگین محسوب می‌شد.

پدر لقاء‌الملک، عبدالحمید میرزا سهم‌الدوله، نسبت به اعیان دوره خود، شاهزاده با سوادی بود. معلم‌های سرخانه متعددی داشت. از مسیو

: اشراف به دو تروه قابل تقسیم بودند: «اشراف قاجاری» که نسبتشان به یکی از اعیان فاجار می‌رسید و «اشراف مستوی» یعنی گاه اجدادشان از منشاء خامل و کمنامی خاسته بود. در ادبیات ڈالاسیک ها این دو نوع اشراف به ترتیب به «عظمانی» و «خفانی» معروف بودند. آن به اکثر این دو نوع اشراف، املاک و مستغلات شهری و دهها و هر اتنی را مهمنترین بیم برآورده خود می‌شمردند. ویرقه در دروان ہیں از مشرطه، شرکت در تجارت و بانی برای دمپانی‌های خارجی زداشت، سهام در شرکت‌ها نیز مهندسی دریج مرسوم شده بود و چندسا رظایف «اعیان» و «املاک» و «سرماهیدار» با هم در می‌آمدند.

ماتئوس خان ارمنی مترجم سفارت، فرانسه آموخته، مقداری اشعار «شاتو بربیان» را از برداشت. می گفتند: عبدالحمید میرزا مثل بلبل «به زبان فرانسوی» گفت و گومی کند. دارالفنون ناصری را تمام کرده بود. در جریان مجازات بابی‌هایی که به توطئه علیه جان شاه متهم بودند. نمکی از کسانی بود که نیاز نداشتند و فارماقی، سرمه، سرمه‌خوار، فرو کردند. خودش می گفت: «بی چاره بابی با سیخ صریح در بدی خود شدید و گفت دل غلیان نمی بدم!» گویا این سعادت در موقعیت بود که بازی را بین دو سپاه تقسیم کردند تا همه در مجازات «ملحدان» شر خویند. سلطان حادثه نیز جلوی چشم همه شاگردان و علمان دارالفنون روی داده بود.

عبدالحمید سرزا به حسن خط شهرت یافتند. هم ابتدا و کاه غزلیات بی نمکی می سرود و «واله» تخلص می کرد. در ریاض، نیخانه و حکومت فراجه داغ به تکفل پیشکاری آذربایجان رسید و قلع و قمع الوار یاغی پشتوکوه و حیف و اموال و مبارج قلعه برآورد حسابی به هم نداشت.

مدتی «وزیر امور اریات» شاه قاجار شد و این به علت معافیت سر مجاز صندلی‌های طلای دربار و جعل استناد در این ذمیته، به احمدی و نفی بلد محکوم گردید. او اخر عمر خانه نشین بود و شکواهی‌های سنگی در باره جور و جفای فلمک برقلسون با نستعلیق دلکش می نوشست.

عموی بزرگ اقامه‌الملک حمیب‌الله همراه امیر نام داشت. زمانی رئیس فوج شفاقی بود. بعد‌ها نایب‌الایاله فارس و سپس رئیس امیرستان و سرانجام وزیر دواب شد. در قساوت قلب شهرتی بهم زده بود و می گفتند از این بابت به جد بزرگش آغام‌محمد خان رفته است. در جریان مشروطیت، در حادثه زدوخورد طلاب مدرسه «آصفیه» با سربازان سیلاخوری، جمعی را بدون رسیدگی با غل و زنجیر به کلات فرستاد. معروف است که برای نشان دادن شدت و سرعت عمل خود، دستور داد یک متهم به قتل را (که بعدها معلوم شد به کلی بی گناه بود) جلوی ورثه مقتول سربرند. در فارس یکی از نیمچه‌خانهای یاغی را دستور داد لای جرز بگذارد و یا نعل کمند. در کرمان چند محتکر را به تنور نانوایی انداخت. به همین جهت در «درب

خانه» اسمی در کرده بود و به شرف عرض خاک پای بنده‌گان اعلیحضرت اقدس شهرباری السلطان بن سلطان بن سلطان، خدمات او را رسانده بودند و شاه او را به لقب «یمین‌الممالک» و دریافت یک طاقه شال و یک قبضه عصای سرنقره مفتخر کرده بود.

یمین‌الممالک عنین بود و معجون‌های حکیم بقراط کاشی که معروف بود معجزه می‌کند، نتوانست برای او خدمتی انجام دهد و به ناچار بلا عقب ماند و موافق وصیت‌نامه، ثروتش به برادرزاده‌اش کیکاووس میرزا که از کودکی عزیز دردانه امیر‌تومان بود، رسید. پارک کمنونی بقاء‌الملک همان پارک معروف امیر‌تومان بود که پس سفر به اطربیش در رکاب صدر اعظم، و با تقلید ناشیانه‌ای از قصر اشرف «فرنگک» ساخته بود. امیر‌تومان سخت به اعیانیت خود اهمیت می‌داد و کالسکه طلاکاری چهار اسبه او که جوانان رکابی از ایل بویراحمدی همراهش بودند، در تهران شهرت داشت.

اما کیکاووس میرزا که پدرش او را برای تحصیل به لندن فرستاده بود، نتوانست در این کار به جائی برسد ولی در عوض دانستن زبان انگلیسی کار روابطش را با «سفارت فخیمه» کلی تسهیل می‌کرد. با مستر پرایس رایزن سفارت که عامل «اینتلجنس سرویس» در ایران بود روابط «لحمل احمدی» داشت و کل اخبار جاری دارالخلافه را به سمعش می‌رساند. ذاتاً مانند پدر و عممویش خبیث بود ولی در ظاهر خود را «جنتلمن» نشان می‌داد. نه تنها خبیث، حیله‌گر و موذی و دور و نیز بود.

فرزندان بزرگ لقاء‌الملک، ابونصر میرزا یمین‌الممالک (به لقب عمومی لقاء‌الملک)، اصغر میرزا حسام‌السلطنه، مظفرقلی میرزا شعا ع‌الدوله، هر کدام برای خود «رجل» سرشناس و ثروتمند و همه فرزندان عزت‌السلطنه معتبرترین بانوی حرم لقاء‌الملک بودند که او نیز از شاهزادگان قاجار بود. از معاصران در این ایام که این سطور را می‌نویسیم، نوه لقاء‌الملک، پروفسور فرامرز لقایی، سناטור و از دانش آموختگان دانشگاه ماساچوست و از سهام داران شرکت روغن نباتی «راما» و انواع شرکت‌های مختلط با سرمایه

خارجی است که چندی پیش نامش جزء عمال «سیا» افشاء شد و با سازمان «ساوالک» و شخص ارتشبند نصیری رئیس این سازمان و سرمایه دار دست نشانده اش، هژیر یزدانی روابط «جان جانی» دارد.

مقصود این است که خانواده لقاء‌الملک نسل‌هاست به این «آب و خاک» مشغول «خدمتند» و خواننده تصور نکند ما از افرادی دور دست و گم شده و قایعی که ابدأ به ما مربوط نیست سخن می‌گوییم.

حضرت علیه عزت‌السلطنه، علاوه بر فرزندان برومند که بر شمردیم، دخترانی نیز داشت به نام خانزاده حاتم و ضیاء‌الشرف و قمر‌السلطنه که همه به شوهر رفته بودند و تنها ضیاء اشرف با شوهرش نساخت و به خانه پدری برگشت و هوس خود را از طرق دیگری نشاند.

به جز عزت‌السلطنه که بانوی بانوان اندرونی حضرت اقدس والا بود، تعداد زنان دیگر عقدی و صیغه و گروه فرزندان پسر و دختر قدونیم قدش، که به تدریج در محیط پارک، با روحیات ارباب منشانه بار آمد، پایه عرصه می‌گذاشتند، یک گردان حسابی می‌شد و شاهزاده لقاء‌الملک که از رمز ارتباطات نسبی و سببی خانوادگی به عنوان یکی از روز اولیه انحصر قدرت، نیک باخبر بود، مرتبًا با خانواده‌های سرشناس و ثروتمند و با نفوذ، پیوند برقرار می‌ساخت: عروس می‌داد، داماد می‌گرفت. به همین جهت می‌توانست در سوراخ و سُنبه دستگاه دولت و مجلس و بازار و داخل عشایر و بین روحانیون با یک «رقیمه شریفه» امور مُعضل را به سود خود حل کند.

آقازاده‌های نُر و خودخواه، در اندرونی و بیرونی، بالله‌ها و دایه‌ها و معلم‌ها و ملاباجی‌های سرخانه، با سرکشی به دهات و رفتن به شکار گاه‌ها، با اعزام به فرنگستان، مسیر حساب شده منظمی را می‌گذرانند و از مکر زنان گرفته تا سالوسی و دیپلماسی اعیان، آنچه را که لازم بود می‌آموختند، برای آن که وقتی نوبه به آن‌ها رسید، با تجریبه گرد آمده به جان مردم بیفتند و مردم چاپیده را بیش‌تر بچاپند. جای آن‌ها در تاریخ گرم و محکم به نظر می‌رسید.

یک صبح که لقاءالملک پس از گرداش در پارک وارد سرسرای عمارت مرکزی شد ، پسر چهارده ساله اش فریدون میرزا را دید که در آنجا ایستاده است . لقاءالملک با تشدّد گفت :

«پسر کالسکه چی نیم ساعته منتظره ، آخه مدرسه هات دیر شد ، چرا فس فس می کنی ؟ چرا معطلی ؟» فریدون میرزا با صدای بغض آلد گفت : «والا ! این لله آقا پدر سوخته هر چی صداس می کنم نمی بند پوتینام را بینده !»

توضیح برای لقاءالملک مقنع بود شاهزاده فریدون میرزا پسر شاهزاده کیکاووس میرزا لقاءالملک نباید خم بشود و بند پوتین خودش را بینند . پس این گردن کلفت لله آقا را خدا برای چه آفریده و کارش در این پارک محلّ چیست ؟

با صدای بم و خشم آلد صدا کرد : «محمد جعفر !» محمد جعفر خان پیشخدمت مخصوص جلو دوید و تعظیم کرد . لقاءالملک گفت :

«برو این لله آقا را پیدا کن یکی محاکم بزن پس گردنش بگو چرا آقازاده را تو سرسرای معطل گذاشتی ؟ بدو !» محمد جعفر خان دوباره نیم تعظیمی کرد و گفت : «اطاعت قربان !»

ولی صد افسوس که در دوران کنونی نوء مرحوم لقاءالملک ، جناب آقای پروفسور فرامرز لقایی ، با افق مغشوش و عبوسی در تاریخ رو به روست و جامعه فضول و جهان شلوغ هر چندی یک بار بند دل ایشان را پاره می کند حتی راننده جگوار آقا هم گاهی حرف های گوشهدار می زند .

پارک امیر تومان در وسط ، یک بنای قصر مانند داشت که موافق ادعا و مقام لقاءالملک تزیین شده بود . پشتی ها و مخدّه ها و اثاث کرسی در زمستان از ترمه متفاوتی ، ظرف ها از چینی مرغی ، نقره و طلا ، قالی ها ابریشمی کاشی و کرمانی ، مبل ها مروارید دوزی ، قلیان ها بلوری و مرصع ، گیرانه استکان ها طلا و نقره کنده کاری شیراز یا مینا کاری اصفهان ، صندلی ها و میز ها خاتم ،

پرده‌ها از اطلس و شال، کشمیری بود. یعنی آنچه که رعایایی قدک پوش چاروچ و گیوه به‌پا، برپلاس و جاجیم پاره و در کوهه نیم ویران کنار گاو و گوسفند نزار خود، حتی اسم آن‌ها را نشینیده بودند و کمترین تصوّری از آن‌ها نداشتند، در پارک اشیاء و امور عادی محسوب می‌گردید.

این پارک (که «لقاء» نیز لقب داشت) در عمارت مجلن مرکزی‌شتر دارای تالارهای سبز و سفید و آبی و بنفش و اثاثی همنگ تالارها بود. سفره‌خانه و اطاق نشیمن آینه‌کاری، اطاق دفتر خاتم کاری، حوض خانه مزین به کاشی‌های خوش نقش و دارای فواره‌های متعدد بود، کلاه فرنگی برای مهمانی‌های تابستانی، آلاچیق‌های گل نسترن، نثار نجستان، قلمستان، گل خانه، بیرونی، سفره‌خانه، آبدارخانه، عمارت فوکرها، استبل و کالسکه خانه وغیره وغیره، اجزای مختلف پارک به‌شمار می‌رفت. در فضای دراندشت و دلگشای پارک که چهارهای کهن بر آن سایه می‌افکند، علاوه بر عمارت بزرگ مرکزی، چندین دستگاه بنای فرعی برای همسران و فرزندان حضرت والا برپا بود. چون لقاء‌الملک به بیلیارد علاقه خاصی داشت، تالار مخصوصی برای آن ترتیب داده بود که از بهترین تالارهای بیلیارد و کارامبول پاییخت بود و حتی مستر پرایس از گذراندن وقت خود در آن لذت می‌برد، بهویژه آن که نوکرها با آوردن مسقطی پسته‌زده و باقلوا و پشمک و آجیل زعفرانی و انواع تنفلات دیگر چانه بازیگران را نیز گرم می‌کردند. در اطاق مجاور بیلیارد کتابخانه کوچک لقاء‌الملک با پیانوی معروفی بود که گاه تنها پیانیست ایرانی اعیان‌منش آن دوران، پیش درآمد ها و ردیف‌های ایرانی را با مهارت بر آن می‌نوخت و در حالی که «حضرات» گرم بازی بودند و در بلورهای خوش‌ترash کنیاک هنسی را سر می‌کشیدند، نعمات نرم و دلانگیز پیانو گوش‌هایشان را می‌نوخت.

«شأن نزول» تدارک پیانو، تعلیم موسیقی به برخی شاهزاده‌ها بود که به‌این کار رغبت نشان می‌دادند. برای این منظور یک بانوی ارمنی که پس از انقلاب اکتبر از قفقاز به تهران آمده بود به‌نام «مادام لی لی سرداریان» هم به‌چه‌ها تعلیم می‌داد وهم با پیش‌خدمت باشی سروسری داشت. بچه‌ها به عنوان

شوخی و بهعلت ادا و اطوار زیاد مدام، اسمش را « مadam لی لی قرداریان » گذاشته بودند .

علاوه بر آقا و زنان و اولادش ، ندیمها و ندیمهها ، دایه آغاها ، ممه خانمها ، ناظرها ، کلفت‌های النگهای و شهریاری ، دده سیاه و خواجه آغاباشی ، آبدار باشی ، قاپوچی ، للهای متعدد ، شاهزاده‌ها ، ملاجی‌ها ، روضه‌خوان ، معلم‌های سرخانه ، و بالآخره « شیخ کرنا » که به عنوان دلنقک حق داشت حضرت والا را بخنداند ، از ساکنان دایم یاموقت پارک بودند . در این اوخر ولی خان شوفربایک استودبیکر برآق و نفوون نیز به دستگاه لقاء‌الملک اضافه شده بود . تاموقعی که گاراژ مخصوص نساخته بودند ، استودبیکر بغل جاده ریگ ریزی عمده پارک ایستاده بود . ولی خان چون از مستقره‌های کم‌باب شوفر اشرافی بود ، لباس یخه شکاری مخصوص هم می‌پوشید حتی از ارباب هم بیش‌تر پز می‌داد .

الگو گیری لقاء‌الملک در زندگی البته از لردهای انگلستان بود که شاید از متفرعن ترین ، راحت‌طلب‌ترین و « اشرافی‌ترین » قشرهای حاکمه جهان باشند . البته گاه بتاپر سیاست ، تهریش ، تریاک ، مراعات آداب و رسوم مسلمانی ( هر گاه لازم شود ) ، اندرونی ، رو گیری زنان را به این زندگی انگلیسی‌ماه بدعنوان « خصوصیات ملی » می‌افزود و بدیهی است که به این « خصوصیات » باید سفره و طبخ ایرانی و آفتابه لگن طلا و گاه خوردن غذا بادست و آداب طهارت آسیایی رانیز اضافه کرد .

حضرت والا در پارک غالباً با رب‌دوشامبر پرزرق و برقی که در سفر اخیر پاریس خریداری کرده بود ، با عینک پنس دوره طلا ، بیش‌تر اوقات با ریش تراشیده ، سبیل بدون شارب ، عبای نازک بر روی رب‌دوشامبر ( ! ) می‌خرامید . گاه از درد نقرس می‌نالید . لذا در پاییز و زمستان ، غالباً دو نفر زن از صیغه‌ها یا دو مرد از ندیمها زیر لحاف زری پاهایش را می‌مالیدند تا به خواب رود . در این موقع ، کسی از شاهزاده‌ها یا شاهزاده خانم‌ها کتاب تاریخ یا قصه می‌خواند .

در تابستان ، در پارک پشه بندهای بزرگی بر پا و در پناه آذها چند

رختخواب پهنه می شد . در پشه بند مخصوص حضرت والا ، آقا را تاصبع باد می زدند تا گرما ناراحتش نکند . وی فوق العاده لوس و بی طاقت و دست و پا چلفتی و بی کاره بود و تکان نمی خورد ، مگر آن که جماعتی به خدمتش کمر بندند . هر گونه تلاش بدنی را مخالف شئونات خود می دانست و در سخن گفتن ، به جای من می گفت ما و در خطاب به جماعت رعایا از لفظ «شما» خودداری داشت و می گفت «توها» . مصنوعی و تو دماغی حرف می زد و هر وقت که اراده می کرد کسی را احضار کند ، داد می زد :

### اوهوی ! یکی بیاد !

حضرت والا سگرمه هایش معمولاً تو هم بولان ، مگر زمانی که شیخ کرنا پیدایش می شد . خود شیخ کرنا در محله ڈرخونگاه تهران خانه بسیار محقری داشت و از امثال لقاء الملک گاه یک یا دو اشرفی می گرفت و گذران خود را به نحوی می گذراند . مسلمان او از شوخ طبعان با قریحه بود . لقاء الملک به قصد برانگیختن شیخ کرنا به متلك گویی می گفت :

شیخ کرنا ! یکی از دندانهای ثنا یا یم لق شده ، حالا می گویی چه کارش کنم ؟ و با موج تبسمی در چهره متفرعن ، منتظرا جواب می ماند . و شیخ کرنا بدون معطلي پاسخ می داد : « جنابعالی اسمتان هست لقاء الملک ، چه طور شد که بند باید لقی آقا را چاره کنم ؟ » ( والبته اسم لقاء الملک را تعتمدآ به تشديد قاف تلفظ می کرد . )

و لقاء الملک با حرکت موژون شانه ها قاه قاه می خنده دید . شیخ کرنا ریشی دراز و چپقی درازتر از ریش داشت و در تقلید از ملاهای اعیان پرست شکمباره ، مهارتی نشان می داد . صحنه «بحث خارج» را تقلید می کرد و ابتدا یک عبارت قلابی و ساختگی عربی از روی کتاب بدین نحو می خواند :

« ان لم يكن المُسَدِّسَ علىٰ قَوَاعِدِ النَّبِيِّرِيَّةِ لم تَطلُبْ باشکال مَصَابِيحِ يَدِقُّ علىٰ كَيْفَ تَطْمَئِنَ مَحَلَّهُ . » و این عبارت بی معنی را به شکل بی معنایتر زیرین به فارسی ترجمه می کرد : « می فرماید اگر حدوث ابلاغ مطهّرات فطریه از مبدأ فیاض باشد ، حتماً خروجش هم از مبدأ فیاض است لابه شرط ». آن وقت بحث بین طلبه های اصفهانی و خراسانی و آذربایجانی و گیلانی

و مازندرانی بر سر این عبارت نامفهوم شروع می‌شد.

لقاء‌الملک ازشنبیدن این صحنه‌اظهار بشاشت می‌کرد و احسنت، احسنت،

گویان یک «دوهزاری زرد» صله شیرین کاری شیخ کرنا می‌داد.

علاوه بر شیخ کرنا نبی‌زاده طیوری یکی دیگر از لوده‌های شیرین

تهران به لقایته رفت و آمد داشت. طیوری ملازم‌زاده بود و پدرش پسردلقکش

را طرد کرده بود. طیوری صحنه‌های خنده‌آوری از زندگی اجتماعی

می‌ساخت. یکی از آن‌ها جریان بحث درباره لایحه بی‌سیم در مجلس بود.

جریان به اختصار چنین است :

پرسنل

ابتدا وزیر مالیه وقت لایحه تقاضای ۲۵ هزار تومان بودجه را باطمأنیته

قرائت می‌کند. مشیر‌الدوله رئیس مجلس به و کلا اجازه صحبت در اطراف

لایحه می‌دهد. ولی و کلا، هریک بالهجه محلی خود، به جای بحث درباره

لایحه، راجع به مسائل حوزه و کالت خود صحبت می‌کنند. مثل و کیل

یزد بالتفظ یزدی می‌گوید: «ما از تلغراف باسیمش چیزی نفهمیدیم که از

تلغراف بی‌سیمش بفهمیم!» قهرمان مرکزی داستان، و کیل مازندران است

در «طرح» نبی‌زاده و کیل مازندران در بحث لایحه، فردی است «ببو» و تمام

هدفش آنست که درباره گاو‌میری در مازندران صحبت کند و ۲۵ هزار تومان

را به عنوان بودجه تلقیح گاوها به تصویب برساند. ولی هرچه برپیش‌دستی

میز می‌کوبد مشیر‌الدوله عمداً یا سهوأ گوشش بدھکار نیست. و کیل قرق

کنان نزد خود می‌گوید: «مرتبکه کفتر باز و گنجشک باز همه‌اش به فاسق

های زنش اجازه می‌دهد!» و آخر الامرهم از جا در می‌رود و فریاد می‌زند:

«ای! چه‌چی اس شهوت لایحه شما را گرفته است؟» مشیر‌الدوله ناگهان

متوجه می‌شود و با عرض معذرت به و کیل مازندران اجازه صحبت می‌دهد.

مردک، چنان جلمبر و شلحخته بود که در موقع حرکتش، و کلا از ترس آن

که قلم‌ها و دوات‌ها را دامن عبای و کیل پرتاب و سرنگون نکند، باعجله

از روی میز جمع می‌کردند. بالاخره به پشت تریبون می‌رسد و نطق خود

را شروع می‌کند: «این شیر و سرشیر و پنیری که شما هر روز صبح کوفت

میکنین ماله زرده گاوه مازندرانه: زرده گاوم بِمِرده!» و تمام مجلس سینه‌زنان

با او دم می گیرند : « زرده گاوم بمرده ! » لقاء‌الملک از صحنه‌های طبیوری به حد کشید روده بر می شد و اشک‌هایش را پاک می کرد و تکرار می نمود : « والله ، بی داد می کنم ! عیناً خودش ! »

با همه کیکه و بدبه اعیانیت ، لقاء‌الملک وقتی سرخا بود یکی از شوخي‌های مرحمت آمیزش با اصرافیان نزدیک به خود این بود که جوراب متعفنش را زیر بینی یکی از آنان می گرفت . در موقع عصبانیت و پرخاش کلمات فصیحش عبارت بود از « گه سگ ! ». « سنده ! ». « گله‌لوه ! ». « چلغوز ! ». « آگوز ! ». در خطاب به جنبه ذکور و بجهة سلطانیه سلطانیه در خطاب به جنس انان . در موقع هم مردمی نازل سلطانیه کم زورتر از او . در چشمیش در حکم حشرات و خراطین بودند .

حضرت والا با خبیرالدوله محمدحسن خان از اشرف مستوفی تهران و خانباباخان امیرافشار و حاج سید عبدالعظیم از روحانی نمایان سیاستمدار و حاج میرزا علی کاغذچی و امیرلشکر منحمر قلی خان شیرافکن از نزدیکان انگلیس‌ها که همگی عضو لژواحد فراماسونی «شمس صالح» بودند . دوستی و سروسر و معاشرت داشتند و جیک و بکشان یکی بود .

اگر لقاء‌الملک حتی در اندختن دگمه سرداری خود به کمک دیگران احتیاج داشت ، فن سیاست (بدعنوان بی اعتمانی) چیزی به قواعد وجودانی . تبعیت مطلق از منافع خود ، بی پرواپی کامل در به کار بردن روز و حیله ، آب زیر کاه ، مؤلا ، دور و نقشه کش بودن ) را در زیر نقاب تفر عن اعیانی . نیک می شناخت و بر روی هر اصلی ، خواه دینی ، خواه اخلاقی ، خواه وطنی گام می گذاشت و به جانب مستور پر ایس می رفت !

مردم عادی که دیوارهای طولانی پارک لقاییه تنها برای آن‌ها نمای گذر گاهشان بود ، نمی دانستند در پس دیوارهای پارک چه می گذرد ، زیرا باهله نزدیکی مکانی به پارک ، از جهان درونی آن بسی دور بودند .

در میان دوستان از فراماسون ، لقاء‌الملک به حاج میرزا علی کاغذچی ، که علیرغم « تخر خر » تاجری حقه و زیرک بود و می توانست او را بی درد سر به منافع کلانی برساند ، علاقه خاصی داشت . بازار وارداتی ایران از

جمله با کار گردانی آنها می نشست و حضور حضرت والاد را باشد. شناخت متصل افزایش می یافت. پول. آن اکسیر اسرار آمیزی بود که حضرت والا را به خود مطمئن و خوش بین نگاه می داشت و تردید نداشت که با این کلید طلایی همه قفل های بفرنج را می تواند بگشاید.

گاهی اوقات که در آلاچیق بزرگ بارك. محصور با گل های معطر با حاجی می نشست، بی آن که لازم به پیچیده باشد. آهسته می گفت:

- حاجی! مظفر میرزا از مسجد سليمان بر گشته يك «جانی ثرا کر» آورده، چه طور يد بایك گیلاس؟ بزنیم!

از چشم های حاجی با همه تظاهر به دین داری برق شرارتی جستن برستان

می کرد و می گفت:

- کی به کیه، بزنیم!

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

در پارک خبیرالدوله که از اعیان سرشناس مستوفی در تهران بود ، نهر عریض با کاشی آبی ، سرشار از چند منگ آب زلال ، که مانند حریر در بازی سایه – روشن آفتاب و درختها ، موج می زد ، شب و روز جاری بود و استخر بسیار بزرگی را پرمی کرد . عمارت پارک ، با معماری غربی ، در فاصله کمی از استخر ساخته شده بود و تصویر مغشوش و رنگین خود را در آب آرام و کبود منعکس می ساخت . برای هر کس که این منظره را می دید ، عظمت خاص و برتری ذاتی حضرت اشرف ، بدون استدلال به ثبوت می رسید .

سرسرای عمارت عمده پارک با آینه تمام قد و نیزی ، قالی کرمانی مژه ماری از کرک منچستر ، گلدانهای حجیم از چینی گلسربخی ، چل چراغ بلور با شمعهای برقی ، پرده‌های سنگین گُرگُر دست دوزی ، آرایش شده بود . نفحه نوعی فرنگی مآبی در پارک خبیرالدوله از لفاییه نیر و مند تر بود .

نیای بزرگ خسیرالدوله در زمان محمد شاه قاجار حاجی پول داری بود؛ و نی پسرش فوکر عاب شد و توانست در دربار قاجار به مقاماتی دسترسی یابد و پسرش را با چاپار عازم فرنگستان کرد. خسیرالدوله مدّتی در پاریس بود و سپس در آکسفورد به تحصیل پرداخت و پس از بازگشت به ایران در زمان شوستر و میلسپور مترجم آنها بود. در اثر سفرهای متعدد به فرنگستان هم با رجال سیاسی وهم با تعدادی از شرکت‌های اروپایی روابط خاص برقرار کرد. مدّتی در مدرسه سیاسی معلم بود. زمانی به کفالت وزارت دارایی رسید. درباره اقدامات خود در این دوران لاف می‌زد و می‌گفت که در نتیجه لغز انعام و مستمری‌ها، دشمنان و بدگویان زیادی برای خود تراشیده است ولی حقیقت آن بود که با خرید مشی آهن پاره از شرکت‌های انگلیسی و فرانسوی بهبهای گران‌تر از معناد، بهنام وارد کردن کارخانه، هم پول دولت را کلی بالا کشید و هم از طرف‌های فرنگی خود حق العمل ستانده بود و این دو سرمه بار کردن از شیوه زنی‌های کهنه «رجال» هیئت حاکمه بود.

در مأموریت فارس. به هنگام مبارزه ایل حیات داودی که روحیات ضد انگلیسی داشتند و علیه زایرخان چاکوتاهی می‌جنگیدند، بر ضد حیات داودی‌ها تحریکات ماهرانه‌ای کرد و در همه این موارد با اربابان انگلیسی خود در تماس بود. نمونه کامل سیاست در نظر او تالیران و از بهترین سرمشق‌های این فن اتابک بود. از قول «مرحوم ابوی» بارها رفتار امین‌السلطان را در «زاویه مقدسه» به هنگام تیر خوردن «شاه شهید» از میرزا رضا کرمانی با آب و تاب و شاخ و برگ، حکایت می‌کرد. می‌گفت: «وقتی حکیم باشی به عرض رساند که «اعلیحضرت دیگر حیات ندارند»، مرحوم امین‌السلطان یک سیلی خواباندند زیر گوش حکیم باشی و گفتند: «مرتیکه. چی مزخرف می‌گی؟ اعلیحضرت سالم‌مند.» و سپس دستور دادند قلیان بیاورند و خیلی خونسرد و علی رئوس الشهاد و با پلک‌های آرام، قلیان کشیدند. همین تدبیر مرحوم اتابک باعث شد ایران هرج و مر ج نشود.

گاه خود را سخت به دین‌داری و درویش مسلکی می‌زد و برای آن

که به عمق اعتقاد او باور کنند، در بیرونی، جلوی حاضرین و به اصطلاح «ارباب رجوع» و «ارباب توقع» مطالب را برای استخاره نزد حاج سید عبدالعظیم معدل‌می‌فرستاد ولی صرف نظر از آن که جواب استخاره چه بود، آن‌طور عمل می‌کرد که تدبیر سیاسی اش می‌طلبید.

برای آن که خودرا بی‌تکبر نشان دهد گاه سوار واگون اسپی می‌شد و حال آن که چند دستگاه کالسکه و یک اتومبیل فورده است. می‌گفتند داتاً تشخّص را دوست ندارد. در جریان مشروطیت مدعی نوعی نقش محوری بود ولی چون به عقیده خودش تظاهر نکرده بود، قادرش مجھول مانده بود. مسئقیماً از قول خود ستارخان نقول می‌کرد: «اگر ایران دو خبیر‌الدوله داشت دیگر چه‌غصه‌ای داشت!»

تدابیر سیاسی حضرت اشرف یکی گریز از هر گونه موضع گیری روشن و نوسان بی‌شکل در بین موضع بود تا مانند «گربه مرتضی علی» همیشه چهار دست و پا پایین بیاید و دیگری عبارت بود از «نان را به نرخ روز خوردن».

ولی برای پوشاندن این ماهیّت عقونی، خبیر‌الدوله جامه صوفیانه بر تن کرده بود و سخن از حکمت عرفان می‌گفت و خود را «درویش» و «فانی» جا می‌زد و از عطار و مولوی ابیات می‌خواند.

باهمه‌این‌رسته‌های عوام‌فریبانه حضرت اشرف مستفر نگه‌بود لردهای لندنی را در زندگی تقلید می‌کرد. غالباً لباس مشکی با کفش ورنی می‌پوشید. ریش را «خاصه تراش» او هر صبح با دقیق تراشید. ولی سبیل جمع و جوری زیر بینی بزرگش با مختصه‌تری شارب درویشانه بر جای می‌گذاشت. هر روز سر ساعت یازده با اهن و تلپ، چنان‌که گویی دارد واقعه تاریخی خاصی رخ می‌دهد، ازاندروزی به بیرونی می‌آمد.

در بیرونی جمیع انبوهی مقدم حضرت اشرف را با قیام و گاه تعظیم و دست‌بوسی، پذیره می‌شدند. اما در آن‌جا برای آن که نکشی در مهابت و رقابش حاصل نشود. کمتر از به سخن تر می‌کرد و تنها با نگاه به نوکرها می‌فهماند که قلایان و چای و قهقهه و شیرینی و میوه بیاورند. یعنی

عدد حاشیه‌نشین ثابت از ملّا و شاعر در مرید سیاسی همراه با مبادران و کخدایان املاک وسیع حضرت اشرف، همیشه در بیرونی حضور داشتند. برخی از حاشیه‌نشین‌ها، به ویژه از زمرة آخوندها و ادبای معروف، متصل «اظهارلحیه» می‌کردند و عادت خبیرالدوله بود که وقتی مطالبه را می‌پسندید، می‌گفت: «عجب است! عجب است آقا، عجب است!» خبیرالدوله می‌دانست که باید سخنانش غیر از دیگران باشد و ممتاز بودن وجود خود را در آن منعکس کند. چنان‌که خواهیم دید، به همین جهت مقدار زیادی کلمات فرنگی در مکالمات خود <sup>کشید</sup> می‌داد و حال آن که به واسطهٔ فضل و کمالی که داشت، فارسی خوب می‌دانست و شیرین نوشت و در ادبیات کلاسیک ما و حتی تاجدی در ادب عرب وارد بود. بدعلاوه غالباً در کتابخانه نسبتاً غنی خود مطالعه می‌کرد.

وقت ناهار در همان بیرونی سفرهٔ مفصلی <sup>بی</sup> انداختند. با خورش‌های ملیون و پلوهای مزعفر ایرانی و خوراک‌های فرنگی. خود آقا با غذا بازی بازی می‌کرد و مواظب بود که نوکرها حوایج مهمان‌ها را تأمین کنند. روشن است که ملایان سوری «حتی اذا بلعت الحلقوم» می‌خوردند و دمدم در خواص آش و پلو و خورشت و کوکو و افسره و برانی و دوغ و سبزی و میوه از قول حکما مطالبه می‌گفتهند: «میل بفرمایید. محلل است... . مُنهَّی است... . مُضِّح است... . مُلَیْن است... . مُنَوْم است» و به قهقهه که می‌رسید می‌گفتهند:

«آن سیه رو که نام آن قهقهه است

«داعی النوم و رافع الشهوه است.»

خبیرالدوله با وجود املاک مفصل در اطراف تهران و کرمانشاه و همدان، معروف بود که مقروض است. این شهرت، قسمتی شهرت «دافاعی» بود علیه ارباب توقع و بخشی نیز نتیجه «در خانه بازی» آقا که در مقابله خست و ناخن خشکی لقاء‌الملك قرار داشت. انواع دعواهای آقا در عده‌له برسر افراد زمین‌های مشاعر یا ثبت املاک مجھول‌الملك پس از دایر شدن اداره ثبت اسناد رضاشاهی جریان داشت.

و کیل عدله تردستی از حاشیه نشینان حضرت اشرف زمین های وسیعی بین کرج و تهران را ، با ستاندن حق الوکاله ای از همان اراضی ، به نام حضرت اشرف ثبت کرد. بعدها که در اثر سفته بازی بی رحمانه زمین ، بهای آن سربه فلک زد ، خانواده خبیرالدوله و کیل عدله سابق الذکر به گنج بادآورد دست یافتند .

علاوه بر شهرت «مقروض» بودن ، خبیرالدوله که می کوشید سرشت رو باهانه خود را در زیر یک ظاهر «خررنگ کن» مستور دارد ، شگردهای دیگری نیز داشت. یکی از شگردهایش آن بود که بیماری و درد مزمن کبد را برای خود در ذخیره داشت. هر وقت لازم بود به دعوی نرود ، یامزاحمی را نپذیرد ، آقا با آجر داغ کرده ، پیچیده در پارچه و فشرده برویملو ، از درد می نالید . احدی ، حتی دکتر عبدالله خان مصباح طبیب خانوادگی ، قادر نبود صحبت و سقم بیماری کبدی حضرت اشرف را روشن کند . ولی کسی که دقیق داشت ، همیشه بروز بحران حاد کبدی را با حداثه ای مواجه می یافت که آقا ترجیح می داد در آن شرکت نکند. گاه ناگهان حال آقا که ساعتی پیش آدوناله کنان بود ، خوب می شد و دمی شنگول و سرحال ، پاهای قمار را به نزد خود می پذیرفت . معلوم بود که صوفی واقعاً هم ابن الوقت است ! هر هفته دوبار در پارک خبیرالدوله قمار دایر بود : بربع ، باکارا ، پوکر شمن دوفر ، بانک ، اینها انواع بازی های متداول بود. خود خبیرالدوله قمار باز ماهری محسوب می شد. در پوکر از جهت «کاشه رفتن» و بازی روانی باطرف و خواندن دستش ماهر بود. در بازی غالباً جرمی زد و از سلطنه مقامی خویش سوء استفاده می کرد. پول برده را تا آخر می گرفت و لی پول باخته را گاه نمی داد و یابه حساب پیش کشی طرف پولدار خود ، بدجیب می زد. تقلب های از پیش تدارک شده هم در بازی قمار کم نبود . ورق ها را زاج می مالیدند تا آس را به موقع بشناسند. خبیرالدوله ، چنان که گفتم ، کلمات فرانسه را زیاد به کار می برد ، به جای «شتل» می گفت «کایوت» و یابه جای

(قوطی ورق) می گفت «سابو<sup>۱</sup>». پیشخدمت باشی باداصطلاحات آقا خور گرفته بود. به توب زدن و «بانکو!» گفتن، با انفجار رعد آسا در بازی بانک، البته با حساب دقیق. علاقه داشت و وقتی پول‌های طلا و نقره و اسکناس کود شده را به طرف خود می کشید. به طرز چندش آوری می خندید. در مردم طرز صحبت او می توان یک واقعه نموده وار ذکر کرد. زمانی یکی از نسایشنامه های مولیر را به فارسی ترجمه کرده بود. البته این ترجمه همراه با ایلک «انطباق» و اقتباس بر زندگی ایرانی بود. آنرا برای اظهار نظر به یکی از ادبی فرنگ رفته داد. وقتی ادیب نام بوده اثر ترجمه شده را خواند، خبیرالدوله او را در کتابخانه پنهان گفت تا اظهار نظرش را بشنود. با کنجکاوی پرسید:

*www.tabarestan.info*

- خوب! عقیده آقا چیست؟  
و البته منتظر تعریف و تمجید بود ولی بر عکس، ادیب فرنگ رفته که از شلتاق های بی مسئولیت «متوجه» در انتقال اثر عصیانی بود، با ملاحظه شخصیت خبیرالدوله، گفت:  
- البته که بد نبود!

این طرز اظهار نظر خبیرالدوله را سخت خشمگین ساخت:

- به! بد نبود؟! آقا من «ئور<sup>۲</sup>» تازه «کرهنه<sup>۳</sup>» کردم. (من اثر تازه ای خلق کردم)

این طرز حرف زدن به قدری جالب بود که ادیب مورد بحث ما آن را غالباً با خنده حکایت می کرد.

خبیرالدوله و لقائالمملک هردو از افراد نزدیک استاد اعظم لژفراماوسونی وابسته به لشکر اسکاياند بودند. صندلی پرست هایی که به قواع جنون مانند ارتقاء مقام گرفتار می آمدند. با انواع حیل خود را به آنها نزدیک می ساختند. البته این دو نفر نیز به هر کسی آسان میدان نمی دادند و افراد خود را با شم و تجارتی که داشتند. دست چین هی کردند: اثرا دی دارای لیاقت معین رئی

1: Sabot.

2: Oeuvre

3: Créer.

کاملاً رذل و تماماً بی پرسیپ و در این زمینه می باشد همه جور امتحانی را بدھند : از دست بوسی و پیش کش و تعارف و خبر چینی تا گذشت از ناموس . به همین جهت آنها در بازار ماهیّت انسان و معجزه قدرت و پول ، به تعمیمات غلو آمیزی رسیده بودند . وقتی به افراد فُدَ و کله شقی بر می خوردند که با وجود قریحه و لیاقت ، فقر و محرومیت خود را از شعشه مجلل آنها برتر می شمردند ، می گفتند : « آقا ، این مرتیکه دیوانه است ! » « مجنوں حسابی است آقا ! » ، « کله اش باد دارد . » ، « سرش به سنگ خواهد خورد ، حالیش نیست ، خودش حالیش خواهد شد . » زیرا آنها می اندیشیدند ، مگر در این دنیا ابله هم پیدا می شود که از قدرت و شروت بگذرد و به حقیقت وعدالت پابند باشد ؟ می گفتند : « حالا دیگه آقا حامی حقیقت شده ! طرفدار مظلوم است ! هه هه ! چه غلطها ! چه که خوردنها ! » نفرت این آقایان از این انسان های عاری از قدرت که تنها قدرت آنها شرف آنها بود حد و حصری نداشت . گویی این افراد شریف با خود عمل و موجودیت خویش رشتی آنها را عربان می ساختند . زیرا می گویند نور معرف سایه است . در تاریکی سایه را نمی توان یافت .

خبری دوله چون اهل کتاب و در کتابخانه مفصل خود اوراق زیادی را برهم زده بود ، سیر روزگار را کمابیش روشن تر می دید و درک می کرد که چنین نیست که زور و پول دو ارباب مطلق و ابدی تاریخ باشند . لذا سعی می کرد افراد پا کدامن ولی چغرا و تسلیم ناپذیر را دور بزند . ولی لقاء الملک مرد کم سعاد و دراعیانیت ارجاعی خود متعصب ، تاریک اندیش و سخت گیر بود . و به عناصر آزاده کینه حیوانی داشت و می کوشید آنها را یا خورد کند یا به تسلیم وادرد و حتی از آن پروا نداشت که نابودشان سازد . تکیه کلامش این بود : « آقا باید بیعت کنند... »

واژه « بیعت کنند » را خبری دوله ابدأ نمی پسندید . به لقاء الملک می گفت : « انگلیس ها ملت با تجربه ای هستند و به همین جهت با پنه سر می برنند . خودشان می گویند « با محبت بکش ۱ » شما بهتر است نفرمایید

«باید بیعت کنند» بفرمایید «مصلحتشان در آن است که به نظریات این ناچیز تو جهه کنند.»

ولی لقاءالملک یک چیزی هم طلبکار می‌شد و می‌گفت: «من چرب زبانی بلد نیستم. من آدمی هستم رُكَّ و صریح!» خبیرالدوله پاسخ می‌داد: «بنده ابدًا منکر نیستم که دشمن و مخالف را در مواردی هم باید بی‌رحمانه نابود کرد. رحم و انسانیت و عاطفه و وجودان و از این قبیل مطالب به قول حکماً مفاهیم اعتباری است. این حرف‌ها چیه آقا! منتها باید سیاست داشت. ما ستارخان را که آن همه اسباب زحمت ما شد به دست یفرم خان در باغ اتابک موقع قلیان کشیدن به ضرب گلوله از پا درآوردیم. اما حالا که مرد و رفت تجلیل هم می‌کنیم. دیشب خودتان در لژ دیدید که آقایان چه گفتند. مثلًا این پسره میرزاده عشقی همدانی، خیلی دور ور داشته بود. خوب کلکش کنده شد. اخیراً به صلاح‌دید داور و تیمورتاش، اعلیحضرت دستور فرمودند دیوان عشقی با تمام همان مطالعی که گفتند چاپ بشود. این را بهش می‌گن سیاست! معروف است که سیاست پدر و مادر نمی‌فهمد. فرنگی‌ها می‌گن سیاست «خنجر و شنل» یعنی خنجر زهر آگینی درزیر شنل محمل بسیار خوش‌منظرو پنهان است ولی لدی‌الاقتضا این خنجر از تاریکی شنل محمل بیرون می‌جهد و مثل برق در سینه هر کس که لازم باشد تا دسته فرو می‌رود. نمی‌دانم یادتان هست یکی از صحابه که خیال سوء در حق رسول اکرم داشت، همیشه با دشنه‌ای پنهان در بغل راه می‌رفت و پیغمبر صل الله علیه و آله اسمش را گذاشته بود «تأبَطَ شَرًّا» یعنی شر در زیر بغل دارد.»

چون استبداد رأی لقاءالملک به او اجازه تعمق در استدلالات و احتجاجات خبیرالدوله را نمی‌داد، فقط جمله عربی اخیر خبیرالدوله موجب شد که او هم جمله‌ای را که به خاطر سپرده بود بگوید، لذا گفت: «شما هم که البته بهتر از بنده می‌دانید و خودتان به حمد الله یک دنیا معلوماتید که «لَا يَتَّمِّ الْرِّيَاسَةُ إِلَّا بِالسِّيَاسَةِ» ریاست بدون گوش و دماغ کردن کارش نمی‌گذرد. مردم تا نترسند گرده به کار نمی‌دهند. جیک بزنند آقا باید

دخلشان را آورد . شل بدھید آقا می خواهند سوار تان بشن . انسان آقا  
حیوان عجیبی است!»

این بحث به اشکال مختلف در روابط این دو «اشراف» تکرار می شد:  
زمانی خبیرالدوله به لقاءالملک که با یک نویسنده و شاعر آزادی خواه  
ولی تیز سخن در افتاده بود گفت : «حضرت والا ، دیروز کتاب تاریخ  
ایتالیا را می خواندم . در قرن چهاردهم میلادی در میلان حاکم قدرتمندی  
زندگی می کرد به نام سفورتسزا<sup>۱</sup> . اتفاقاً بین این شخص که بسیار هم با  
صلابت بود و ثروت بی پایانی داشت با یکی از نویسنندگان آن دوران به  
نام کالو چوسالوتاتی<sup>۲</sup> مخاصمه ای رخ داد . این سالوتاتی از آن علمایی بود  
که آن موقع آنها را «همانیست» می نامیدند . در ابتدا «کنیت سفورتسزا»  
ابداً تردید نداشت که سالوتاتی را با قدرت خود خورد خواهد کرد ولی  
نتوانست . خودش عاقبت اعتراف کرد که سالوتاتی با نامه های گزنه اش  
با من کاری کرد که هزار شوالیه هم از عهده اش برنمی آیند . شاعر خود ما  
فرخی سیستانی که زمان محمود غزنوی زندگی می کرد می گوید :  
قلم به ساعتی آن کارها تواند کرد      که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر  
بس سپاه گرانا که در زمانه بشد      زجنبیش قلمی تار و مارو زیرو زبر  
لقاءالملک در جواب سینه را صاف کرد و گفت :

«شعراء اغراق می گویند آقا ! به علاوه این انچوچک را با آن فرنگی  
مقایسه نکنید . خودتان ملاحظه خواهید کرد که چه طور خواهد آمد بیخشید  
برای کونلیسی بنده ! اینجا ایران است . تابنشاد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر .  
سرنوشت عشقی را که ملاحظه فرمودید . خیال می کرد با «قرن بیستم» خود  
قرن بیستم را گرفته ! حالا کجاست ؟ خیالات می کنند آقا ! آزادی ! عدالت !  
حقیقت ! ته و تویش را که بالا بیاورید آقا برای چند شاهی یا یک صندلی  
و مقام عربده می کشد . مگر نمی شناسیم ؟ مگر ندیدیم ؟»

تعصب اشرافی لقاءالملک را استدللات حاج سید عبدالعظیم معدل

مجتهد سیاستمداری که از دوستان لژ آقایان بود تقویت می‌کرد . حاج سید عبدالعظیم تقسیم جماعت را به‌وضیع و شریف محصول مشیت می‌دانست و به این آیه استناد می‌نمود : «نَحْنُ قَسْمُنَا بَيْنَهُمْ مُعِيشُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا ، وَرَفِعْنَا بعضاً بعضاً فوْقَ بعضاً درجات ، لِيَتَّخَذَ بعضاً بعضاً بعضها سخریاً .» یعنی : «ما معاش را بین آن‌ها در زندگی این دنیا تقسیم کردیم و برخی‌ها را از جهت درجه از برخی دیگر بالاتر قرار دادیم تا آن‌ها این‌ها را تحت تسخیر خود قرار دهند .»

اصولاً این طرز تفکر حاج سید عبدالعظیم برادر مایه ارادت لقاء‌الملک به او شده بود و حضرت والامانند خبیر‌الدوله در روضه‌خواهی‌های بیرونی مجتهد با کیکبده تمام حضور می‌یافتد و وقتی حاجی روز عاشورا ظاهر شخصاً به منبر می‌رفت ، لقاء‌الملک می‌کوشید به ضرب و زور نمی‌الْچشمَه خشکیده چشم خود بیرون کشد .

خبیر‌الدوله به تنها بانویش بدر‌الملوک که دختر بک ملاک معتبر‌شیرازی بود ، بسنده کرده بود . بدر‌الملوک با تدبیر مکارانه‌ای که داشت آقا را قبضه کرده و در وجودش نفوذ داشت . در پس بسیاری از اقدامات حضرت اشرف ، می‌باشد تمایلات بدر‌الملوک را دید : کسی را که او می‌بسنديد محبوب القلوب آقا می‌شد . کسی را که بدر‌الملوک دوست نداشت او را مغضوب آقا می‌ساخت . شخص حیران می‌ماند که چه کونه کسی که خود را از رجال کافی و از فضلای ایران می‌شمرد ، این‌طور مقهور حکم بانو است . برای بدر‌الملوک حضرت اشرف میرزا محمد حسن‌خان خبیر‌الدوله فقط «حسن» بود و حال آن که لفظ «خانم» از دهن خبیر‌الدوله نمی‌افتاد .

یک علت نفوذ بدر‌الملوک را در وجود خبیر‌الدوله باید در آن دانست که این خانم چهار چشمی منافع شوهرش را می‌پایید . خبیر‌الدوله هم به سبب خصیصه‌ای که در مردان است و متوجه برخی جزئیات مهم زندگی روزانه و معاشرت‌ها و آداب و رسوم نیستند ، و هم به علت اشتغالات متعددش ، ممکن بود مرتکب زیاده روی‌ها یا غفلت‌های زیان‌باری بشود . ولی بدر‌الملوک خوب در خاطر داشت که «حسن» کدام بازدید را باید برود .

یا به کدام مهمانی ترود ، به کدام کاغذ و چه طور باید جواب بنویسد ، در کجا نرم باید و کجا توب و تشر بدها بیندازد و غیره . بدراالملوک عقل معیشتی پر و پا قرصی داشت و در این مسایل اشتباه نمی کرد . علاوه بر این رل راهنمایی و حتی رهبری ، . . . البته ثروت و زیبایی بدراالملوک نیز در نفوذ فراوانش نقش داشت . بعدها که بچه مجدها به عرصه رسیدند ، خودشان وزن مخصوص خود را در جریان وارد ساختند . از آنها مهندس باقر خبیری رئیس شرکت بزرگ ساختمانی «کامیاب» و از میلیاردرهای بزرگ و یکی از نقشه پردازان سفتة بازی های بیست سال اخیر زمین ، معاصر ماست . ملاحظه می کنید که هنوز پنجه های استخوانی مسدگان از درون قبرستان تاریخ با چندگاه آهینه گریبان مردم ایران را گرفته است . آقایان کما کان با نامها و چهره های نو ولی با سروش های اجتماعی کهنه خدمت همه ما تشریف دارند ، البته با این تفاوت که خبیرالدوله از خرید جزیره اختصاصی و ساختمان ویلاهای افسانه ای در فلوریدا و تلویزیون مدار بسته و چمن آفریقا و استخر آب ولرم سرپوشیده مجهز به تلفن های سبز و سفید و دایه های خوشگل انگلیسی و آشپز فرانسوی و سالادها و گل هایی که با بوئینگ از پاریس برسد . خبری نداشتند و حتی واژه «میلیارد» برای آنها به زحمت واژه آشنایی بود . آری ، «ابعاد» تغییر کرده ولی «ارزش ها» به حای خود باقی است !

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

بقاءالملک و خبیرالدو له با خانباباخان دوستان نزدیک بودند. ایلخان معتبر و شاه شناس و سفارت شناس خانباباخان امیر افشار سوار بر کرند نارنجی رنگ ، یال و دم حنایی ، که به گفتهٔ خودش : «مهمیز بهش بزنی ورمیداره» ، تمام آن «صفحات» را که وی در آن عمدۀ مالک و بزرگ‌ترین خان بود ، با مهابت خود قرق کرده بود.

خانباباخان پای منقل وافور با افتخار از پدرش ناصر قلی خان افشار که به دستور ناصرالدین‌شاه ، جزء یک هیئت اعزامی ، مأمور حمل خشت‌های روکش طلا به خاک عثمانی ، برای تزیین احرام مطهره عتبات عالیات شده بود ، با آب و تاب تعریف می‌کرد . ناصر قلی خان در قبال این افتخار که «قبلهٔ عالم» نصیب او کرده بود ، یک طاقه زری گران‌بها و یک طاقةٌ ترمهٔ مثقالی در حرم مطهر طواف داده ، تقدیم کرده بود . شاه هم به نوبهٔ خود او را به دریافت یک ثواب جبه و لقب «سالار جنگ» مفتخر ساخت.

خدا می داند که رعایا و عشایر بابت این حوادث مجبور شدند چه باج هنگفتی  
به حضرت خان بپردازند.

ناصر قلی خان پس از آن که مدته در تهران رحل افکند،  
ناظر آبدارخانه شاه شد ولی چون آدم بددهنی بود و «نوکر»ها را  
می رنجاند، چندبار این مطلب را به عرض شاه رساندند و از سالار جنگ  
تظلم کردند. شاه او را به حسن سلوک و مدارا با نوکرها توصیه کرد و  
تهدید نمود که در غیر این صورت مشاغل درباری از او منزع خواهد شد.  
بالاخره هم در مطان آن قرار گرفت که خرح سفر <sup>ببری</sup> <sup>شوال المکرم</sup> آبدارخانه  
را بالا کشیده و مطلقاً مغضوب شد و مدته همان آبدارخانه حبس نظر  
بود. بعدها شاد او را بخشید و یک بار به سمت <sup>همان</sup> دارالیلچی عثمانی  
تا سرحد رفت.

خانباخان گاه پدرش را از زعسای مشروطیت جامی زد و حال آن که  
این شخص در زکاب ارشادالدوله و بد سود استبداد مدته با حکومت  
مشروطه جنگیده بود. خانباخان تنها بازمانده ذکور از ناصر قلی خان بود،  
بقیه برادرها که ارشد بودند خیلی زود مردند و همین امر موجب تجمع  
قدرت و ثروت در دست امیر افشار شد.

خان پیش از طلوع «دو گانه را به در گاه یکانه» ادا می کرد و  
صیحانهای مکمل و مرکب از عسل سبلان و پنیر خیکی و قیماق و نان  
شیرمال و چای شیرین می خورد و یکسر به سراغ معشوق خود وافور  
می رفت که عکس جقدار ناصر الدین شاه دو گونه حقه چینی آن را زینت  
می داد. پس از آن که یک بست چند نخودی تریاک را با نزد یک کردن  
یک گل ذغال فروزان سینه کفتری به جلزو ولز در می آورد، از نعلبکی  
بلور تو گود، قطعات گز و سوهان را با دندانهای سراسر طلایی می شکاند  
و با لذت می خایید. امیر اصلاحان خان شاملو نوہ محمد و حسین قلی خان  
مباشر املاک و مش کر معلی کلانتر، دست به سینه ایستاده، در محضر خان  
حضور داشتند.

حسین قلی خان یک کیسه کرباسی مملو از پنج قرانی نقره چرخی

در مقابل زانوهای خان نهاد و گفت: «این را رعایای قریه سیف آباد به چشم روشنی مراجعت جناب خان از تهران که الحمد لله به سلامتی تشریف فرما شده‌اید، تقدیم داشتند». مش کرمعلی یک تیکه قالیچه و دو سکه پنج قرانی از اتفاق مجاور آورد و در مقابل خان گذاشت و گفت: «مش علی مسجد ریش سفید قریه انارک خیلی عرض سلام بندگی داشت و عرض کرد این یک تخته قالبچه ناقابل به مناسبت عروسی غلامزاده عباس علی و تو الد نوزاد اوست و این یک تومن هم قیمت قبر غلامزاده نظر عالی است که همین روزها به مرض حصبه جوان مرگ شد» بی‌چاره مش علی محمد ریش سفید قریه انارک مجبور بود هم به سبب سور و کنم راه مناسبت موگ فرزندان خود، در عین حال، باجی به حضرت خان تقدیم گرد! پیر مرد تقدیمی‌ها را از راه قرض و قوله و با کمک رعایا تهیه کرده بود. برای همه حضار مجلس جریان به کلی عادی بود. امیر افسار به امیر اصلاح خان اشاره کرد که قالی و پول را به اندر و خود زیر لب لمدید:

«پدر نامردان روز به روز از بغل سور سات می‌ذدند. برای محروم خان هر وقت از دارالخلافه بر می‌گشت کیسه اشرفی می‌فرستادند».

حسین قلی خان گفت: «امسال مخصوص سیف آباد را سن زده، رعیت بی‌پاشده است».

خان دود تریاک را فوت کرد و نگاه غصبنایی به حسین قلی خان انداخت با این معنی که «چه قدر از اهالی سیف آباد گرفتی که این دروغ را تحویل من بدھی؟»

رعیت قبل از آن که نوبت خود جناب خان برسد، به درویش و ملا و قره‌سوران و کدخداء و مباشرخان می‌باشد سهمشان را بر ساند. هیچ کدام به زنگمورة دردناک رعیت که «والله ندارم از کجا بیارم؟» ترتیب اثر نمی‌دادند. زیرا «ترتیب اثردادن» یعنی از مداخل مجروم شدن و همه این شته‌های پلید طفیلی می‌باشد ازته این درخت پژمرده و کم حاصل تغذیه کنند، اگر «ندارم» را به رسمیت می‌شناختند که پس باید بروند بمیرند! مقاومت رعیت تنها یک جواب داشت و آن هم به چار پایه بستن و ترکه انار را به

پشت عریانش خورد کردن . لذا رعیت تمام عمر می‌لرزید که مبادانتواند به غارتگران خود باج بدهد و دیگر وقت برای آن نداشت که به معاش زن و فرزندان و مادر و پدر پیر و خودش فکر کند . پس خانباخان پر بی راه به حسین قلی خان چپ چپ نگاه نکرد . این مرد که انگشتی از انگشت برای کار تولیدی تکان نمی‌داد ، زندگی به طور نسبی راحتی داشت . از کجا ؟ از رعیت . همه‌اش از رعیت ! کس دیگری تولید نمی‌کرد . بالاخره نعمات مادی را باید کسی تولید کند و از بخت نیک همه اشرافیت انگل ، شکر خدا که رعیت وجود داشت و جان می‌کند .

صیحانه و کشیدن تریاک که به سرمی رسید خانباخان کم کم کیفور می‌شد و همراه بخشعملی و نورعلی نو کرهای چابک سوارش ، با تفنگ‌های ورندل و مکنز، سوار بر کرندهایی به راه می‌افتدند . هدف شکار کبک ، باقرقرا یا هوبره بود که در آن صفحات وُل می‌زد . خورجین‌های آبداری بار قاطرها با قاطرچی‌ها از پشت سرمی آمد تاخان هر جا اراده کرد استراحت کند ودم و دود بلا فاصله به راه باشد و بهویژه گوشت کبابی بیات خوابیده در پیاز ، به سیخ کشیده شود و خان کباب و شرابی بزند . توی بیشه‌های کوهستانی ، کنار رودخانه بلور مانندی که با سنگ‌های خرواری سخت در نبرد بود . بر روی سبزه‌های گل نشان معطر و درآفتاب نرم و نوازشگر و معتدل ، الحق این «اطراق‌ها» لذتی داشت . خان و قوتی به دامن کشی لازور دین آسمان پهناور و قله‌ها و دره‌ها ، در شرشر موزون رودخانه ، می‌نگریست با حرص سوزانی در دل می‌گفت : «همه اینها مال من است ! ، ایلخان این صفحات منم ! من !»

دوباره سوار می‌شدند . هر وقت ایلخان شلاق دسته استخوانی نقره کوب را با کپل کرند آشنا می‌ساخت ، حیوان که تنگش را محکم بسته بودند ، مانند مرغ سبک روح طیران می‌کرد و به تناسب جاده ، گاه چهار نعل ، گاه یورتمه و گاه قدم می‌رفت و زمانی از کثرت عجله تا پوغ می‌زد و سکندری می‌خورد ولی ایلخان در خانه زین مسلط نشسته بود و از سوار خوبان روز گاربود و اسب هم را کب خود را نیک می‌شناخت .

اسب بخشعلی، اسب عربی جاف و اسب نورعلی اسب عربی چرگر از ایلخی زنجان بود . سه سوار، رکاب کش تاشکار گاه می رفتند ولی از آن جا، گاه ، با وجود قمپزها ، دست خالی بر می گشتند و جناب خان انتقام دل پیری خود را از این بی نصیبی ، بار دیگر ازوافور بی پیر می گرفت .

بساط و افورخان دیدن داشت چوب و افورش از آبنوس ، پستانک ، سیخ وزنجیره سیخ از طلا بود . تریاک زعفرانی رنگ ماهان کرمان را به میزان ورقه های پنج مثقالی با چاقوی دسته صدف راجرز<sup>۱</sup> در نعلبکی چینی قسمت کرده بودند . منقل مستطیل ، برنجی و دل آن ذغال<sup>۲</sup> اتیلنگ بی جرقه مازندرانی مانند گل اطلسی ، لطیف و نوازشگر ، می درخشید . در زیر منقل یک «زیر منقلی» از ماهوت سیاه ابریشم دوزی افکنده شده و روی خاکستر منقل تخته کلفتی نهاده بودند که بر آن دو قوری بزرگ چینی گلدار چای و آب جوش قرار می گرفت . خانبا باخان گلهای فروزنده آتش را با انبر فنری که میله متخر کی در وسط داشت ، بر می داشت . جام آبی با قطعه ای محمل و یک جعبه کوچک خاکستر به منظور ستردن و افور پس از هر تراش و باز کردن سوراخ حقه و چسباندن بست جدید ، دم دست بود . بخشعلی چای پررنگ داغ سرخالی شیرین رادر استکان کمر تنگ لب طلا به موقع می رساند و مچل یامچر متنوع و افور هم که البته همیشه به جای خود بود . در پای این دستکاه رنگین ، خانبا باخان (که در ایام جوانی از خانه های ی کله و بزن بهادر بود) به همان دشنام معتماد خود ، یعنی «قرمیپ» بدل شده در پس پرده حمامی لافها و گزافها و کلمات اغراق آمیز و صیغه های بالغه و دشنام های مشدد و تهدیدهای مکرر ، روحی کوچک ، هراسنده و خانه زاد کز کرده بود .

وقتی خانبا باخان به تهران می آمد غالباً حاج میرزا زکی خان لوده<sup>۳</sup> معروف را در مجلس خود حاضر داشت . حاج میرزا زکی خان در قریحه<sup>۴</sup> نمود و تقیید به پایه شیخ کرنا یا طیوری نمی رسید و نزا کت کمتر در رفتار خود لچری و قباحت بیشتری داشت و چون شوخی هر چه چرکین تر ، دلنشیں تر

شمرده می شد، برخی ها حاج میرزا زکی خان را با سجع مُهر «حاجی آنسی» بیش تر می پسندیدند و ما از خواننده بسی پوزش می خواهیم که برای دادن نمونه ای از حیات ذوقی اشراف و اعيان ، ناچار باید لجری های کلام و رفتار را هم نقل کنیم. لازمه طنز هر اندازه هم که گزنده باشد، هزاری و هجوگویی و زشت سخنی نیست ولی افسوس که در کشور ما (حتی در نزد استادان کلاسیک این فن) چنین پدیده ای متداول است . یک روز عید حاجی میرزا زکی خان نزد مشتری خود امیر افشار به خانه تهرانش آمد . حاجی میرزا غالی کاغذچی را با امیر افشار نشسته یافت . چون پسرستان از خان ملا حفله می کرد ، سر شوختی را با حاجی بنده کرد .

حاجی سر کچلی داشت و به همین مناسبت کلاه را تا روی گوشها پایین می کشید. زکی خان گفت :

«حاج آقا ! امروز عید است آدم یک لیره از جنابعالی عیدی بگیرم .»  
حاج آقا کیمی دانست زکی خان ممکن است بار دیگر متنگی بارش کند و از توقع بی جای اونیز ناراضی بود . گفت :

«ولم کن بابا ! لیره ام کجا بود که عیدی بدم . » حاج میرزا زکی خان گفت :

«حاج آقا زلف که از تون نخواستم که میگین ندارم .»  
خندد مجدد امیر افشار حاجی را بیش تر بزرخ کرد، بایک «سایه عالی مستدام !» به سرعت از صحنه گریخت .

آن روز حاج میرزا زکی خان تا ناهار ماند و از طعام های لذیذی که در مطیخ امیر پختند، به افراط خورد و در اوخر غذا گفت: «حضرت امیر، امروز آنقدر خوردم که آرواره ام درد گرفت ولی هنوز شکمم سیر نشده .»  
خان برای واداشتن حاج میرزا زکی خان به شوختی بیش تر، درحالی که دندان های طلا از زیر سبیل دم عقری نشان می داد گفت: «خوب ! چه مر گته، بیش تر بخور !»

مسخره جواب داد : «آخه چه واسه من میمونه از این ور می گیرم .  
از اونور پس میدم !»

رکاکت ، شوخي حاج ميرزا زکى خان رادر نظارخان خيلي پر جلوه ساخت . يك اشرفی به سمت او پرتاب کرد و گفت : «اين هم آن عيدی که خواستي» و سپس چشمکی به خواننده ای زد که با تارزن ماهري در جلسه حضور داشتند . ساز کوك شد و خواننده با آواز گرم خود به تدریج به سوی او رفت و با چمچه نيرومند شش دانگش گويي فضای اثير را تسخیر نمود . اين خواننده ردیف موسیقی ايراني را چنان که آحسین قلی آقا و برادرش ميرزا عبدالله و درویش خان معروف به «بابير جان»<sup>1</sup> که استادان معروف تار بودند ، تنظيم کرده بودند ، نيك می شناخت و دوسر ايش لحنی گيرا و تلفظي فاخرو شکيل و شيوها داشت ولی همه اينها از فهم و درستگه آن خان الدنگ يرون بود زيرا فاقد قدرت تشخيص ظرايف فن بود .

مسلمان حاج ميرزا زکى خان که در جريان خوانندگی از حالت لودگی و دلچسپی خارج ، و در غم خاموشی مستغرق شد بود ، به مراتب بهتر از خان می فهمید که گلوی خواننده و مضراب نوازندگاه از چه حکایت می کند . آخر همه هنرها باهم خویشاوندند ، گرچه هزل از سویي وابوعطا از سویي . محیط چنان بود که خواننده و نوازندگه با همه زبردستی خود ، خود را تنها «مطربي» در دستگاه يكى از رجال می دانستند ، و از آن غافل بودند که در ترازوی فرهنگ و تمدن ، ايلخان انگلمنش و مردم آزار نه تنها وزني ندارد ، بلکه موجودی است در خورد نفرت و نسيان ، ولی آنها برندگان و آفرینندگان احساس زيبائي يك خلق كهن هستند .

خانباخان با لقاء الملك و خبیرالدوله دوستی داشت و سالي چندبار ، به تناسب های مختلف بارخانه های غنی خان مرکب از جوالهای غلات و عدل های حاجيم و قالی و توبهای چوچونچه و برك و صندوق های نقره قلمزنی شده و جعبه های نان برنجی و نان کلوچه و خیک های روغن کرمانشاهی و پنیر و کوزه های عسل سبلان و شیر و دوشاب در کوچه و خیابان های اطراف لقائیه و پارک خبیرالدوله ، لنگر می انداخت .

خان ، گاه جوان های ابن دو خانواده را برای شکار و خوش گذرانی به املاک وسیع خود دعوت می گرد و به همین جهت تشبیثات او در نزد اين

دو رجل با نفوذ تأثیر درجه اول داشت . وقتی خان وارد جمعیت سری فراماسون شد ، به تدریج از اسرار و فوت فن تحولات سیاسی و مطبخ واقعی آن سر درآورد و از زمرة ایرانمداران گردید.

روشن است که پس از اعتلای رضاشاھ ، همه آنها از طرف ارباب مشترک مأمور تقویت وی و اطاعت از «اراده سنیه» ملوکانه بودند . ولی پیوند با انگلستان ، آنها را از توفان‌های غصب شاه حفظ می‌کرد . از آنجاکه رجال مورد بحث ما هرگز احتیاط را از دست نمی‌هشتند و خود را خدام خاضع دربار پهلوی جلوه داده بودند ، و حتی از شکوه‌الملک ریس دفتر رضاشاھ تملق می‌گفتند ، مخصوصیت آنها دوقبضه بود از «پدر تاج‌دار» گرفته تا جرج پنجم همه به حمایت آنها ایستاده بودند و لذا غمی نداشتند .

شیوه ایلخان تظاهر به سادگی و جان در کف بودن ایلاتی و شاه دوستی فطری و میهن‌پرستی تا حد سربازی و جانبازی بود ولی دروغ می‌گفت . بهشدت حسود و منفعت دوست ، ترسو و جاهطلب بود . با اقداماتی گاه محیلانه و گاه قساوت کارانه یکی پس از دیگری خورده‌مالکان و خان‌های متوسط و کوچک و حتی خویشاوندان خود را خورد کرده و به قول یکی از روزنامه‌ها به اندازه خاک بلژیک املاک داشت : با وجود اظهار ارادت به سیدالشهدا و ابوالفضل ، در هر جا که دستش می‌رسید از رسوم رذالت آمیزی مانند حق شب اول و بیکاری‌های سخت و به چهارپایه بستن و اشکالک گذاشتن رعیت استفاده می‌کرد تا بر عایدی خود بیافزاید . گاه روزنامه‌های فضول ، از آن اندکی که هنوز باقی مانده بودند ، از مظالم امیرافشار چیزی می‌نوشتند ، ولی متأسفانه آن هم فقط برای آن که «حقشان» برسد . وقتی رشوہ را می‌ستاندند ، آن وقت خبرهای قبلی تکذیب یا تصحیح می‌شد و نویسنده‌ای در مدح «خدمات شاهدوستانه» خان قلم فرسایی می‌کرد .

مدیر روزنامه مصور و نیمه فکاهی «ناهید» در نهایت حقارت می‌نوشت : «بنده آدمی هستم گنجشک روزی! رزق و معاش اهل و عیال که

بر سد، عرض دیگری ندارم.» تشكیلات کل نظمیه سرتیپ محمدخان در گاهی برای مطبوعات سطح جسارت را تا این حد تنزل داده بود . لقاء‌الملک و خبیرالدوله بهنوبه خود به امیرافشار و گروه انبوه تفنگچی‌های خود سرو تلکه کن او (که گویا در جنگ‌های عشايری به قشون سردارسپه و دولت مرکزی خدمات نمایانی کرده بودند) می‌نازیدند . ایلخان با این تفنگچی‌ها ، جنایت و غارت و بی‌ناموسی نکرده‌ای ، چنان که جز این هم نباید انتظار داشت ، باقی نگذشت و جنگ و شجاعت را تنها به معنای تاراج و بربمنشی و قساوت همی فهمید .<sup>۱</sup> املاک وسیع خان ، یکی از پشتوانه‌های وکالت او و گمارد گانش بود.

در ابتدا که هنوز استبداد رضاشاه در همه‌جا قادر به ایجاد هیئت‌های نظار به کلی قلابی و صندوق‌های از پیش پرشده از آراء نبود ، می‌توانست یکی از خبرچین‌های تأمینات را به کمک امیرافشار به آسانی و کمیل کند و به جانب «کرسی بهارستان» اعزام دارد .

میان حاج سید عبدالعظیم و خانباباخان نیز عهدالفت و موذت ، البته به صورت ابراز ارادت‌های حساب شده ، «محکم» بود . بسیاری از موقوفات تحت نظر حاج سید عبدالعظیم در جوار املاک خان قرار داشت و لذا لطف قره‌سورانه‌ای دومنی (که بعدها «امنیه» لقب گرفته بودند) و تفنگچیان محلی خان ، برای ارتعاب رعایای موقوفات ضرور بود . وقتی خان به تهران می‌آمد یا در مجالس قمار خبیرالدوله بود یا در مجالس روضه‌خوانی بیرونی حاج سید عبدالعظیم . در آنجا خان سرانگشت سباته و خنصر و بنصر را تکیه گاه پیشانی می‌ساخت و به اصطلاح «تبآکی» می‌کرد تا به خیال او شهید کربلا در صحرای محشر شفاعتش کند و وی از پل صراط بی‌ضرر و زیان بگذرد و بلامانع «جنت مکان» و «خلد آشیان» شود .

این زندگی ، قلب او را به عضلاتی بی‌احساس و سخت بدل کرده بود . رنج‌انبوه زیر دستان مغلوك و شور بخت او را ابدآ آزار نمی‌داد ، بلکه از تماسای چوب و فلکه رعایا لذت اربابانه‌ای احساس می‌کرد . با سرداری ماهوت دگمه انداخته ، کلاه پوست بخارایی کج ، دست‌های بر پشت ،

پیرامون نوکرهایی که رعیتی را مسلق می‌کردند، راه می‌رفت و با آن که آن‌ها، به خودی خود، با نهایت حرارت می‌کوییدند؛ خان هم مرتبأ امر می‌فرمود: «بزنید پدر سوخته را!»

در نسل معاصر ما دکتر نجفقلی افشارپور رئیس یک آموزشگاه خصوصی اشرافی در تهران از فرزندان امیرافشار است. نطق تهوق عآمیز این آقای دکتر به هنگام بازدید «شاهنشاه آریامهر» از دانشگاه او تحت عنوان «منویات ملوکانه در باره دروازه‌های تمدن بزرگ» نشان می‌دهد که به گفته قدماء، «الولدستَ ابیه» یا پسران راز پدرانند.

این آقای دکتر از پدر جانور صفتی با شدوفمد به مثابه یک ایلیاتی «شجاع و میهن پرست» که در زیر رهبری «رضائیا کبیر»، «مادر میهن» را به عظمت امروزی رساند، صحبت می‌کند. نمی‌دانیم به چه تناسب به این نتیجه رسید که پدرش «گاریبالدی» ایران است! خود او یک بار در زمینه تئوری‌های فیزیک، معاصر خود را با «اینشتین» همتا شمرده بود، البته یک چنین اینشتینی را هم قاعدتاً باید یک چنان گاریبالدی به وجود می‌آورد!

حاج سید عبدالعظیم معدّل (پدر سناتور عمامد معدّل یکی از رهبران جناح «سازنده» حزب «رستاخیز ملت ایران» و از سهامداران هنگفت بازک «شاه پرستان») از ملایان سرشناس تهران بود که در سیاست مداخله داشت و با آن که معمولاً این زمرة از روحانی نمایان سیاست باز مایه کمی داشتند، می‌توان گفت که حاج سید از جهت اطلاع عربیت و فقه و اصول و تفسیر و حدیث نیز مایه کافی و قدرت عرض اندام داشت.

این دورانی بود که مابین روح تعالیم مذهبی و آداب و رسوم فاصله افتاده و مذهب کاملاً در اختیار هیئت حاکمه قرار داشت و در میان روحانیت سرشناس نادر به کسانی بر می‌خوردید که بخواهد از این چیزی جز «دکان داری» و وسیله کسب قدرت و ثروت بفیضد. آن روحانیونی که در راه مجاهده علیه ستم و تحری حقیقت می‌رفتند، اولاً کم بودند، ثانیاً با شدت با این زمرة از ملایان جهان خوار در می‌افشانند و سرانجامی مانند سید

جمال الدین، ملک المتكلمين و شیخ محمد خیابانی داشتند. نه! حاج سید عبدالعظيم معدّل ابدًا از این سلک نبود. تماماً بر عکس.

حاجی پس از طی دوران طلبگی در اصفهان و قم و تهران، تامدت‌ها آخوند بی‌شهرت و فقیری بود. آن ایام در جریان درس و وعظ با چند آخوند دیگر مانند حاج آقا باقر عبقری دربندی، و شیخ موسی آل طه معروف به شیخ موسی مجدر (زیرآبله‌رو بود و می‌خواستند او را از یک شیخ موسی دیگر با ذکر این صفت ممتاز کنند). و سید عبدالله و رسه‌خوارانی سواد کوهی رفاقت نزدیک داشت.

در مسجد ترک‌ها، مسجد مجد، مسجد مُعِير، مسجد آسید عزیز الله در بازار بزرگ تهران، مدرسه مروی، مدرسه صبور، مدرسه قنبرعلی خان این چهار نفر غالباً به تدریس یا به وعظ می‌پرداختند. در آن ایام سید عبدالعظيم سید دراز قد شوریده‌ای بود که صبح بعد از نماز، به طلبه‌های خرقانی و طالقانی، روی شبستان مدارس و مساجد، کتب معروف درسی مانند صرف میر، جامع المقدمات الفیه و شرح الفیه ابن مالک، شرح لمعه و امثالهم را درس می‌داد.

زن سید به نام امین آغا از طالع نامیمون برایش شکم به شکم سه دختر زایده بود به نام‌های عزت الشریعه و حرمت الشریعه و طلعت السادات. امین آغا خودش زن حرف و عرف، تلان و سلان، ولی ساز گار و بسیار مؤمن و وسواسی بود که به قول معروف آب را هم آب می‌کشید. و از بس که در حمام معطل می‌کرد دست و پایش آب گز می‌شد.

همیشه به دخترهایش یورش می‌برد: «پناه برخدا! چنقدار تپه‌تر نه این؟ چی مثل تاپو چشم و ابرودار دورم نشستین! ده! جم بخورین آقا می‌یاد؛ سمور رو آتش کنین! باز میخاین متلگه بگه: «هوى بچه‌ها! از اون چاییا تازه جوش کهنه دم بیارین!».

حرمت الشریعه برای رهایی از سرکوفت خانم‌جان می‌پرید توی حیاط آتش چرخان را به حرکت در می‌آورد. با تمام مواظیت که زن‌ها از آقا داشتند... ولی از این که همه اولادش از جنس اناند پکر بود. تمام

نظام جامعه زن را به یک سر بار و یک آماج مناسب برای تیره روزی بدل می ساخت و حال آن که مرد به هرجهت می توانست دست و پایی بزند و اگر زور می شنود ، گاه به زیردست تر از خود زور هم بگوید . بالاترین وسیله برای خود دفاعی زنان یاد گرفتن حکمت «کلثوم ننه» و ممارست در مکر و حیله و توسل به جادو جنبل و رمال و طالع بین و قبول خموشانه خفت و اسارت بود . آنها از پشت توری رو بنده یا شبکه پیچه جهان خداوند را طور دیگری می دیدند .

حاج سید با عبای نجفی و لباده و قبل و پیراهن چلوار و نعلین پوست خربزه ای و تسبیح یسر ریزدانه سیاه رنگ ، خر خرکنان از مسجد یامدرسه به خانه بر می کشت و کارش غالباً به بداخلاقی و بددهنی می گذشت و «سگ بچه ها» و «کره خرها» و «لگاته ها» ورد زبانش بود و زنان بی چاره خانه خود را به بدترین زنان برای یک شیعه اثناء عشری متخصص ، یعنی «عايشه» و «اسمه» و «هنند جگر خوار» تشبیه می کرد و دختران خود را «تخم نابسم الله» می خواند .

آن موقع هنوز به آلاف الوف دوران های بعدی نرسیده بود ، لذا برای مزید عایدی گاه با قرآن و زمانی با تسبیح برای مؤمنین و مؤمنات استخاره می کرد و به سید استخاره ای معروف شده بود . برای آن که مبادا کسی مأیوس شود و نیازش نرسد در استخاره با تسبیح می گفت : «بد بود ولی خوب بود!» و اگر فضولی می گفت : چرا ؟ عادتاً می گفت : «به دودلیل» که گاه دلیل دو مش را نمی یافتد و به وقت دیگری موکول می کرد .

حاجی های مؤمن و مؤمن نما پول خمس و زکوة را می رسانندند و برنج و بنشن و خاکه ذغال و هیزم و قورمه زمستان کما بیش تأمین می شد . معاش با دشواری می گذشت و شکم سیر حسرت بود .

ایام بی کاری با بیلک به باعچه حیاط ور می رفت و خاک زیر دو بته بزر گه خرزهره را نرم می کرد تا در آن جا تخم ترتیزک و پیازچه و تربچه بکارد ، یا شمد و صله دار را سرمی کشید و در صندوق خانه که جای خنک خانه بود «چرتکی» می زد و البته خواب چرچرهای ایام چیزدهی و سفره های

حلیم و کشک بادمجان و شیرین پلو و برده پلو می دید . مانند غالب افراد صنف خود عاشق سور بود و خودش می گفت : «سفره اندخته‌ای توی این تهروون نیست که حتی روش دمرو نباشم».

در آن ایام تنگdestی ، از آن کسانی بود که کاه کیسه چرمی به کمر می بست و تا اطرافیان غافل می شدند قاب مرغ پلوی مزعفر را یکسره در کیسه رها می ساخت و چنان به علم تشریح جوارح مرغ آشنا بود که انگشتان خود را در نقاط معین مرغ پخته می گذاشت و تکانی می داد ، استخوانها می مازد و گوشت‌ها در چیزگی سید بود . برای مجاب کردن طرف منکر ، به آسانی و غلط و شداد قسم می خورد : «وَاللهِ وَبِاللهِ وَتَاللهِ كَه سه صیغه قسمه» ، «به اجداد طاهرینم» ، «به یمیح تن آل عبا» ، «به پهلوی شکسته فاطمه زهرا» ، «به فرق شکافته مولای متیان» لذا در باره اش می گفتند : «سید جد کمرزده ، نه فقط چشم در چشم دروغ میگه ، مثل آب هم قسم میخورد».

به تدریج مزه معاملات ملکی و تجارت و داد و ستد را فهمیده و چون حریص و جاد طلب و پر جنب و جوش بود ، عزمش را جزم کرد که خود را از حضیض به اوچ بکشد . کار از اینجا شروع شد که یک بار در سربینه حسام حاج سید محسن که آن موقع در اجاره علمی دوغی بود ، در حالی که کاسه لعابی آب زرشک را سر می کشید ، در مشاجره دو تاجر بازاری برسر معامله‌ای وساطت کرد و راههای شرعی و عرفی را پیش پایشان گذاشت . یکی از آن دو تاجر که او را زیرک و چشم باز دید و خود را به شور و مشورت چنین آدمی نیازمند می یافت ، حاضر شد او را به خاطر بر کت جدش با دادن دست مايهای شریک المال کند . کسی که مزد ناچیز عمامه پیچی برایش زمانی مبلغ حسابی بود ، به تدریج به صدها و هزارها تو مان دست یافت و چاله و چولهها را پر کرد و قرض و غولهها را پرداخت و عزت الشریعه و حرمت الشریعه و طلعت السادات را که آب و رنگی داشتند به تاجر زاده های پولدار داد و عبا و تسبیح را با چرتکه و نیم ذرع پیوند زد و کم کم در بازار اسمی در کرد و مریدانی گرد آورد و از دستگاه روحانیون سفارت

شناس استفاده جست و راه و چاه را یافت . دو تن از حاجیان مهم بازار در بستر موت سید را و کیل و وصی کردند و سید بابت ثلث به دکاکین و حمام‌ها و حیاط‌ها و تیمچه و کاروانسرا رسید و مستطیع شد . به مگه معظمه مشرف گردید . در عبارات عالیات با «آفایان» آن‌جا رابطه برقرار ساخت . با جلال و جبروت به تهران برگشت . ریش را انبوه ، عمامه را چون کوه ، شکم را ستبر و اطوار و حرکات را مصنوع و شیوه گفتار را پرغمزه و نامسروع ساخت و چون بی‌مایه نیز نبود زود و زیاد گل کرد و نفوذ گشترد و بالآخر و بالآخر آمد .

### تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

حاج سید عبدالعظیم هم به خاطر فضل فروشی و هم به اقتضای عادت آخوندی بسیار غلیظ و با عباراتی مملو از کلامات شاد غریب سخن می‌گفت

که حتی خواص به سختی درک می‌گردند .

تصور می‌گرد فارسی باید کاملاً تابع صرف و نحو و لغت و تجوید عربی باشد . لذا تا کسی می‌گفت «این مطلب مشکوک است» با «این جنس ر غوب است» می‌گفت :

«آقا! آقا! نفرمایید مشکوک یا مرغوب بفرمایید مشکوک و مرغوب فیه . حذف جار و مجرور مجاز نیست . مثلاً دیروز حتی جناب آقای وزیر معارف فرمودند این شخص معتمد من است . گفتم حضرت اشرف بفرمایید معتمد عليه من است . یا غالباً دیده‌ام تائیث را حذف می‌کنم که کفر محض است . باید گفت در نزد فلان طبیب مداواه کردم نه مداوا و او با من مدارا کرد نه مدارا .» و قنی پاسخ می‌دادند که «حضرت آقا! حتی سعدی و حافظ مدارا گفته‌اند» ، البته از رو نمی‌رفت و با همان قاطعیت بی‌پروبر گرد خود می‌گفت : «غلطه! آقا غلطه!». این برای او دکانی بود و افزاری برای میدانداری . مثلاً گاه برای «شکار» کردن جوجه ادبیه ، می‌گفت فلان لفظ یا فلان تلفظ «غلط فاحش» است . مثلاً می‌گفت «البته غلط است آقا! صحیحش البتة است!» ، «ترجمه غلطه باید گفت ترجمه» ، «شجاعت غلط است باید گفت شجاعت» و «شمال غلط است باید گفت شمال» و «موحش غلط است باید گفت مُوحش» و یا مثلاً «نباشد نوشته مسئله که غلطه آقا ،

پاکه باید نوشت مسأله» شاید هم نمی‌دانست که هر زبان تجوید و تلفظ و رسم الخط خود را به وجود می‌آورد و احتیاجی نیست هر چیزی به «اصلش» برگرد و الا مطلب خیلی شاخ در شاخ می‌شود و اصل هم اصل دیگری دارد . بلکه باید دید متداول عame چیست و به ویژه تلفظ مردم پایتحت اعتبار خاص کسب می‌کند. ولی این حرف‌ها به گوش حاجی سید عبدالعظيم نمی‌رفت و کما کان می‌گفت : «عوض آن که عذراء باید حسن آمد!»

غالباً از سفر خود به مکه صحبت می‌کرد و می‌گفت که با حاج شیخ عبدالکریم هم کاب بوده و از حکایات موردن علاقه‌اش در باب این سفر یکی این بود که می‌گفت : «در قاع بسیط<sup>۱</sup> با نیست تمیز در خود بلل شبهه<sup>۲</sup> یافتم ، حکم شرعیش را گفتم از حضرت شیخ پرسم . شیخ در جلوی خیمه یک عرب بدوى چهار زانو نشسته تقلیم اظافر<sup>۳</sup> می‌فرمود . صدای مرد که شنید تقلیب حدقه<sup>۴</sup> فرمود و تبسم کرد . مطلب را عرض کردم . گفت اگر این بلل از وهم مُشرب<sup>۵</sup> شده‌اند و از اصل صحیح مُنسلاخ<sup>۶</sup> است که هیچ والا باتفاق مِنَاط<sup>۷</sup> اصل استحلال مَحظورات<sup>۸</sup> ، مگذارید نمازتان قضاء شود و پس از مراعات استحباب تیاسر<sup>۹</sup> و حرمت استدبار<sup>۱۰</sup> بما نحن فيه عمل نمایید !» یا مثلاً می‌گفت : «ظن مُتَّاخم<sup>۱۱</sup> به یقین این است که این مطلب را به تسامح شنیدم و لذا مُسوغی<sup>۱۲</sup> ندارد آن را به عنوان قول صادق قبول کنیم که موجب تهويل<sup>۱۳</sup> ناظر می‌شود و خود خبیط عشواء<sup>۱۴</sup> است .» این طرز سخن‌گویی منزالت خاص و دسترس ناپذیر حاج سید را نسبت به عامه مجسم می‌کرد و وقتی او با این عبارات افاده کلام می‌نمود شخص به یاد سخن آن بقال می‌افتاد که از طلبه‌ای پرسید : «حضرت آقا، مرغ را از لحاظ

- ۱: صحرای فراخ . ۱۱: قریب و نزدیک . ۶: عاری .  
۲: نم‌های گمان‌آور و مشکوک . ۱۲: باعث و انگیزه . ۷: تعمیم .  
۳: پاک کردن ناخن . ۸: حلال بودن امور ممنوع . ۱۳: ترساندن .  
۴: گرداندن چشم . ۹: مستحب است که به چپ برگردید . ۱۴: خطای بزرگ .  
۵: برخاسته از تصویر . ۱۰: حرام است که پشت کنید .

شرعی چه طور ذبح کنم؟» طلبه گفت: «با قطع ارکاز اربعه!» بقال بی چاره شد و گفت: «آخوند! اگر می خواهی دعا بخوانی برو مسجد!» حاج سید هم نمی دانست که هرزبان محصوره لغوی خود را دارد و مجاز نیست که شخص لغات زبان دیگر را برپایه صرفاً قیاسی در زبان خود سرریز کند.

ولی صرف نظر از این کج سلیقگی های ساختگی و حساب شده در امور زبان و لغت، حاج سیدالحق والانصاف دارای «عقل عملی» چالاکی بود یعنی «حسّ ششم» او خوب کار می کرد و می توانست از زاویه منافع شخصی خودش مسائل را خوب تحلیل کند و هم داشت طرف را به موقع بخواهد و هم به بازی های بغرنجی برای نیل به هدف خود پردازد و چون خودگریز و نقشه کش و حسابگر بود، در پس هر گفتار و کردار، انگیزه ها و هدف های پنهان شده ای را جست وجو می کرد و گاه می بافت و گاه می تراشید. در عین حال از آداب مردمداری، (البته در بخش عمده متظاهرانه و به عنوان «افزار دست») و در بخشی هم «محض اللہ» غافل نبود و مرید باز و مرید خر کن بود و می دانست که مریدها بهترین وسیله گرم کردن بازار او هستند، زیرا به قول معروف «پیر نمی پرد بلکه این مریدانند که پیر را می پرانند»؛ او این که یک مرید خربه از یک ملک شش دانگی است و مردم زمانه هم زود احمق می شوند و سزای احمق شدن سواری دادن است. شاعری فرموده:

«فقیه شهر بگفت این سخن به کوش حمارش

که هر که خرشود، البته می شوند سوارش..»

در جریان زندگی روشن شد که حاج سیدالحق «ذوالریاستین» است و «نبوغش» در اداره موقوفات و تمثیل امور تجارت و بهره گیری از مستغلات و جمع آوری مال و منال و داشتن حساب شاهی و دینار، از تدریس «شرح الفیه ابن مالک» و «سیوطی» کمتر نیست. کم کم بساط اعیانیتش پنهان شد و در خیابان عین الدوله خانه بیرونی اندرونی دراندشتی خرید که تنها بیرونیش یک باع پهناور و پُردار و درخت و مزین به باعچه ها و تپه های گل

اطلسی و شمعدانی و ردیف‌های شمشاد بود . تحت‌الحنک را فرود آویخت و دست را به بو سند گان ارائه داد و بر خرسفید مصری با جمع ابوه طبله و مرید به راه می‌افتد و غلغله «آقا تشریف آوردن» همه‌جا را پرمی کرد. دیگر ابدآ نمی‌شد شناخت که این همان سید فقیر است که زمانی اشکنه در خانه‌اش غذای معتبری بود.

علی‌رغم کبرسن به ضرب ادویه مبهی و معجون‌های رنگارنگ تجدید فراش‌های متعدد کرد. امین آغا دیگر پیر و پلاسیده شده و از سرسرجاده بر نمی‌خاست . اینک عقدی‌ها و صیغه‌های جوان (که مراتب از دختران آقا کم سن‌تر بودند) دور و ور او را از کودکان فدو نیم قد ایشاند و به تدریج فرزندان و نوه‌ها به عرصه رسیدند و نام حاجی را لهران گیر ساختند و بدء بستان خانوادگی با اعیان و اشراف شروع شد و حضرت آقاذر زمرة رجال دولت علیه نزول احلال فرمود.

ماموریت حاجی از جانب لُر «شمس طالع» مواظبت حال روحا نیت عمده بود. حاج سید یک راپرت را به شکوه‌الملک تقدیم می‌کرد و راپرت دیگر را به مستر پرایس والبته در این راپرت‌ها می‌کوشید آخوندهای مستقل الرأی و شریف و با ایمان را بکوبد، جنان که یکی از تو طئه گران علیه مدرس بود . به‌همین جهت رضاشاد وقتی در موضع اعیاد و به‌صفت علماء می‌رسید، نسبت به حاج سید لطف خاصی مبنول می‌داشت و حاجی کاه در موضع سفر شاه به خواندن دعای مخصوص در گوش مبارک بندگان اعلیحضرت مفتخر می‌شد .

این حاجی از آن «روحانی نمایانی» بود که با بی‌و جدانی کامل اعتماد مؤمنان صدقیق و پاکدل را به افزار غرایز جانورانه خود بدل ساخت و آیات و احادیث و مأثرات را که می‌باشد و سیلۀ تزکیة نفس قرار دهد، به‌دست آویز جلوه گری‌های تحقیقی تبدیل کرده بود. از این قبیل بلعم باعورها، با دعوی زهد و دین‌داری، همیشه فراوان بوده‌اند . به قول ناصر خسرو:

«تا خصم سر کیسه رشوت بگشايد  
دروقت شما بند شریعت بگشايد.»

روضه‌خوانی و چیزدهی منزل حاج سید از مهم ترین مجالس نظیر در تهران بود و روضه‌خوان‌های خوش صدا و شور افکن و وعاظ دارای طلاقت لسان و اطلاعات مذهبی کافی در منزل این مجتهد به نمبر می‌رفتند و چون لقاء‌الملک و خبیر‌الدوله که از اعیان‌متبختر و کم معاشرت بودند تنها در این مجالس بود که حضور می‌یافتد؛ اعیان دیگر هم به این مجلس می‌آمدند و در کنار نمبر بر قایقه‌های ابریشمین چهار زانو می‌نشستند و تسبیح درشت دانه کهر با را در میان انگشتان می‌غلتاندند. علماء نیز به حرمت حاج سید عبدالعظیم مجلس را مشرف می‌کردند، لذا روضه‌خوانی «اعیانیت»<sup>۱۰</sup> (نخاصی) می‌یافتد و روضه‌خوان‌ها و وعاظ علاوه داشتند که در این مجلس جلوه کنند تا نامی در کرده باشند. در ایام چیزدهی نیز مجموعه‌های رنگین ملحفه از بهترین اغذیه برای برخی اندرون‌ها فرستاده می‌شد و معمول این‌ها را وسیله شهرت و وجاهت خود می‌شمرد. و چون محیط خود را می‌شناخت در حساب خود به خططا نمی‌رفت.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

# حضرت اجل امیر لشگر سنجر قلی خان شیرا فکن

تبرستان  
www.tabarestan.info

امیر لشگر سنجر قلی خان شیرا فکن ملقب به سردار اقتدار ، به همان اندازه که در امور عقلی و ذوقی بی‌مایه و «گچ» محسوب می‌شد ، از هیکل غلط‌انداز ، سینه‌پت و پهن ، سبیل قیصری ، صدای رعد آسا و راه رفتن پر صلابت نظامی بهره داشت و همین‌ها در زندگی به او کمک فراوانی رساند .

از صاحب منصبانی بود که به عنوان آجودان صاحب منصب مافوق خود ، شش ماهی پس از جنگ اول جهانی در فرانسه بود و همین امر پایه این شهرت دروغ قرار گرفت که «سن سیر» دیده است . دلیل دیگری که در این زمینه مقنع بود شیلک پوشی و وزست‌های فرنگی مآبی او بود . کمرش را سخت می‌کشید . دگمه برنجی را به آخرین سوراخ می‌انداخت . پشت را آگاهانه صاف و خود را شق و رق نگاه می‌داشت . دست به حمایل شمشیر بود و با ضربات کوچک شلاق به پای چکمه ، با در دست داشتن دستکش و زدن

عینک آفتابی و بالا اند اختن یک ابرو به سبک آرتیست مُد روز یعنی ایوان  
مازوخین ، با صحبت مقطع و فرمانوار ، با خندهای که ناگهان شروع و  
ناگهان قطع می شد ، با میزان کردن کلاه جلوی او لین آینه ، دائمًا مستغرق در  
سیما و ظاهر خویش بود و بدین ترتیب با آن که سابقه تریست قزاقی ، روحش  
را وحشی و ضد انسانی بار آورده بود . از جهت ظاهر جلوه گاه «تمدن»  
محسوب می شد و تمدن تا امروز نیز در نزد طبقات بالایی جامعه معنای دیگری  
کسب نکرده است.

کلمات «گو سانه!»، «حمّال!»، «بی شعور!» در خطاب به مادر نان ازدهنّش نمی‌افتداد. دائمًا به شرف «سردو تیپیش» سوگند می‌خورد و این البته در مواردی بود که می‌خواست دروغ خود را بقایلاند!

در آغاز کار که تازه منصب بود، با خوردن جیره سربازها، همدستی با کنتراتچی‌های قشون برای زدن از علیق و ارزاق به نفع جیب، رشوه گرفتند از راه امضای ورقه مخصوصی و کیل باشی‌ها و صاحبمنصب‌ها؛ برای خود علاوه بر حقوق «مداخلی» دست و پا کرده بود.

از همان ابتدا در لاف و گزاره مانند همقطاران خود جسور بود .  
ادعا می کرد که واحدهای تحت نظر او در همه چیز ، مشق صفت جمیع ،  
تیراندازی ، انضباط نظامی ، نظافت و اطلاع از نظام نامه قشون «لئگندراند» .  
حوادث عادی را با هارت پورت حکایت می کرد . گویی مارشال فش است  
که در وردن فتح می کند . مثلا چه طور فرمانده در شب کشیک او سرزده و به  
قصد ایراد گیری وارد می شود و چه طور او در مقابل حضرت اجل مثل مسلسل  
راپرت می دهد و چه طور فرمانده موذی و بدمعنی شروع به بهانه چویی می کند  
ولی او با جواب های دنداشکن خود فرمانده را به سکوت مجبور می سازد  
می گفت : حضرت اجل چون هیچ ایرادی پیدا نکرد ، سربازی را نشان داد  
و گفت کلاه این سرباز برای سراین سرباز کوچیکه .

کفتم : حضرت اجل کلاه کوچیک نیست سو بزر گه .  
حضرت اجل مرا وزانداز کرد و گفت هیکلاش را ببین !  
من هم به سر و وضع خودم نگاهی کردم و گفتم : قربان

ایراد بگیرین از هیکل بنده نمیشه ایراد گرفت. بالاخره حضرت اجل خندید و سوار اتومبیل شد و رفت. همقطارها نیز این مطالب را به عنوان شاهکار حاضر جوابی و شجاعت تلقی می کردند. از قمار بازی ها و خانم بازی های خود با همان گشاده دستی و صولت سخن می گفت. اگر باور می کردید، نصف دخترهای تهران عاشق دلخسته اش بودند و او سلط سلط کاغذ عاشقا نه به دور می ریزد. در واقع این طور نبود و سر کار، تازمانی که عزب بود کارش بدون سر کشی منتظم از ناحیه «د» نمی گذشت.

برستان info  
جنگ های عشايری در دوران وزارت جنگ و ریاست وزراء و اوایل سلطنت رضاشاه واقعاً در زندگی شیرافکن یاک تحول که درجه اول اقتصادی بود ایجاد کرد. به سبک معمول خود، نقش خود را در این جنگ های بی رحمانه و خدعاً گرانه که با برابر منشی و عامیانه ترین خشونت ها اعمال می شد، یک نقش قاطع جلوه می داد. ادعایش این بود که او و واحد های تحت نظر او بودند که دخل عشاير یاغی از «اسمعیل آقای سمت قو» گرفته تا «صوات الدوّلة قشقایی» را آوردند و آنها را تارومار، خلع سلاح و سرانجام تخت قاپو کردند! می گفت: «تا بگین شیرافکن، بی ادبی است، زنا خودشونو خیس می کنند».

البته شیرافکن از قصابی و سلاخی عشاير خودداری نداشت، ولی واقعیت آن بود که هرگاه فرصت می کرد به یاغیان اسلحه نیز می فروخت و بودجه اردو کشی را با خرج تراشی های دروغین بالامی کشید و در گیری های جدی به حد اعلا ترسو بود و همیشه فرار را برقرار ترجیح می داد و فقط در موارد موقيق سهل و ساده شمر حسابی می شد و اهالی بی گناه و پناه را قتل عام می کرد و راپرت های چرب برای ارکان حرب می فرستاد. واقعاً در تحقیق مافوق مهارتی داشت و برای هرشکستی نشانی از نشان های قشونی را به سینه زد. خودش به یاران محروم می گفت: ازانگلیس ها یاد بگیرید! جنگ سیاسته، یه کمی تقدیم و پوچ و کلی دروغ!

شعری در این زمینه به شکل ناقص از وحید دستگردی شاعر آن دوران بیان داشت که می خواهد مثال می خواهد:

«آخر ای «رویتر» این هرزه درایی تاچند؟  
کر گدن جلدی و بی شرم و حیایی تا چند؟  
خواب اصحابی و تعبیر کفایی تا چند؟  
دم فرو بند خدا سیم ترا پاره کند!  
کی دروغ تو جلو گیری طیاره کند؟...»

و شیرافکن اضافه می کرد : «با این حال ملاحظه می فرمایید که جناب  
ویلهلم با همه غبغبی که می انداخت ، کله پا شد و امروز انگلیس آفای  
دنیاست ..»

پس از معمول شدن «نظام اجباری» منبع «مد انجل» جدیدی برای شیر  
افکن باز شد . از مشمولین پولدار حوزه رشوه های حسابی می ستاند وورقه  
معافیت و تکفل می داد . کسی می بایستی سر باز بشود که کسی هاش تهی بود .  
در سر باز خانه ، عزیز دردانه ها را می سپرد به وظایف بسیار سبک بگمارند و از  
او لیای آنها پیش کش های شایان می گرفت . در اخلاقیات دست اهالی شهر  
لوطرا از پشت بسته بود و مصادرها و اردنانس ها (اوردناس) را از میان جوانان  
«خوش آب ورنگ» انتخاب می کرد و حتی در تظاهر به این فسق جنایت آمیز نیز  
اصراری داشت و آن را از موقیت های «شیرافکن» می شمرد .

به تدریج ، چون همه مختصات «قشوون شاهنشاهی» در وجودش جمع  
بود ، به کمک برخی امراض سابقه دار قشوون مانند بوذر جمهوری و شاه بختی که  
اورا می شناختند «ترقی کرد» و وارد حریم صاحب منصبان ارشد قشوونی شد .  
آن موقع هنوز القاب حذف نشده وطنین خاصی بدسامی می داد . شیرافکن  
با این ادعا که احمد شاه به پدرش لقب سردار اقتدار داده بود ، به نام  
خانوادگیش «سردار اقتدار» را هم می افزود تا کسی خیال نکند از «زیر بته»  
به عمل آمده است . ولی این لقب به او وفا نکرد ، زیرا رضا شاه چند سالی  
بعد القاب را برانداخت .

درجامهای سخت عقب مانده و در یک محیط «قشوونی» عامی و خشن ،  
مرد زیرک و چشم بازی مانند شیرافکن امکانات متعددی برای گل کردن  
داشت . روزی که به وساطت امیر لشکر احمد آفaghan (که او مدتی آجودانش

بود) به درک خدمت شاه رسید ، مطمئن شد که ستاره طالع او به طرف اوج می رود . احمد آفاخان شیرافکن را به عنوان یکی از « صاحب منصبان جوان و تحصیل کرده که در جنگ های ضد عشایر از خود « حمیت شاه پرستانه » نشان داده معرفی کرد و شاه به او گفت « هر وقت کاری داشتمی به شرف عرض برسان ! » این نهایت « تقدیم اعلیحضرت ارواحناه فداه » بود !

واسطه آشنایی سرتیپ شیرافکن با لقاء الملك هم امیر احمدی بود . اگر این آشنایی ( که منجر به ورود شیرافکن به لُر فراماسون شد ) نمی بود ، شیرافکن به سختی می توانست از تیغه بین سرتیپی و امیر لشگری بجهد . برای شیرافکن ذذیدن قاب لقاء الملك آسان بود . با یکی از اقوام لقاء الملك که مورد توجه عزت السلطنه بود عروسی کرد ووارد چنبره اقوام و خویشان حضرت اقدس والا شد . سال دیگر حکم امیر لشگری او صادر شد ، و در حالی که یکی از جوانترین امیر لشگرها بود .

این نوع موقیت های بی دربی ، شیرافکن را به این نتیجه رساند که همه چیز در این جهان « کلمکه » و باید « آبرو را قورت داد و شرف را غشیان کرد » و پا را بر « مقدسات » گذاشت و جلو رفت . اما همه جا با احتیاط ؛ همه جا با تظاهر به « اصول عالیه » مثلا « وطن پرستی » . « ایران » - این کلمه را شیرافکن چنان تلفظ می کرد که شنو نده بی خبر می بنداشت که این کشور اگر یک عاشق سینه چاک داشته باشد خود همین حضرت اجل است . از اردشیر و داریوش مثل آقاجان و عموجانش صحبت می کرد .

در جوار پارک اقتدار الملك شیرافکن زمینی خرید و خانه معتبری به سبک تازه ساخت : با پلاک دم در و برق و گاراژ و تلفن . حتی یکی از اولین نمونه های رادیوی مارک « مار کونی » . باخانم خود ، به سبب قومیتش با عزت السلطنه خیلی سیاستمدارانه رفتار می کرد و نمی گذاشت او بفهمد که حضرت اجل کم ترین ارادتی به قیافه « قناس » و « خاله خواب رفتة » اوندارد . همه چیز مهره بازی بود و این خانم هم یکی از آن مهره ها ، گاهی که به مراسر زندگی خود نظر می انداخت ، خودش چندشش می شد و می گفت : « چه کنیم دیگه ؟ عجب مکافاتی گیر کردیم ! »

امیر لشگر شیرافکن ، علاوه بر مقام و منزلت نظامی ، صاحب ده و  
مستغلات شهری و سهام در شرکت ها و اعتبار هنگفت در بانک شاهی انگلیس  
بود و کم کم جهت سرمایه داری و سودورزی و ملاکی و بازرگانی در  
مجموعه شخصیت و فعالیتیش ، بر جهت نظامی و فرقه چربید و مادر وطن  
و قشون مبارکه و شخص شخیص اعلیحضرت «الا و احنا فداء» درجهت فرعی  
قرار گرفتند ! یعنی زمانی رسید که حضرت اجل بیشتر کاری بود ناسپاهی .  
به همین جهت آذای بهمن شیرافکن صاحب کارخانه های تایرسازی و پلاستیک  
«شیرپلاس» . پیشنهادیگری را از ابوی ابداء ندارد ، بلکه دنبال کار  
و کاسبی سود آورتری را گرفت و حتی در مقیاس لوس آنجلس از ایرانیانی  
محسوب می شود که از جهت مالی به اصطلاح «لو لفینگش آب بر می دارد» .  
در مهمانی های «سفید» فرآماسونها در کلموپ «ایران نو» لقاء الملک و  
خبربر الدوله و کاغذچی و شیرافکن خود را به تیمورتاش و داور . که در آن  
موقع ستاره های قدر اول آسمان دیکتاتوری نو ظهور بودند ، بسیار نزدیک  
کردند ، تا هم از وجود این دورقیب بهره گیرند و هم (بسود شاه و سفارت)  
مواظب اعمال آنها باشند . آنها نقش خود را خوب ایفاء می کردند زیرا  
میرزا علی اکبرخان داور و عبدالحسین تیمورتاش (که خود را بسی مُدبر و  
زیرک می شمردند ) درباره ارادت مخلصانه این افراد نسبت به خود شک  
نداشتند . می گویند اگر بخواهی کسی را تحقیق کنی خود را تحقیق شده  
او جلوه گرساز . موجودات خود پسند که همه محسن . بدل برای خویش  
قابلند زود به چاپ لوس باور می کنند و بر آن نیستند . الوس دروغ گواست ،  
بلکه بر آنند که با فطانت است ایشان را خوب شناخته است ! شخص به یاد  
آن حاجی اصفهانی می افتد که زمانی گفت : «بندزاده خیلی باهوشی :

منو دوست می دارید!» فرانسوی ها می گویند: «مُتَّمِلَقٌ بِهِ حَسَابٍ كَسَى زَنْدَكَى می کنند که به تملقش باور دارد.»

مردم تاریک و بی اطلاع از سیاست که به بیان فلسفی «موضوع پاسیف» تاریخ هستند، در آن موقع کم نبودند. تنها بخش کوچکی از خلق بهادر اک سیاسی دست یافته و نسبت به سر نوشت خود ذی علاقه بود. آن مردم بی خبر، وقتی از پشت دیوارهای سفید کاری پارکهای این آقایان می گذشتند و حضرت اجل را در سرسرای پارک ایستاده می دیدند، تصویری کردند حادثه خاصی روی داده و باهم پیچیچه می کردند: «دیدی؟ امیر لشکر سینجر قلیخان بودها!» و خود حضرت اجل هم که به این عابرین جلب و فلکی می نگریست، ابداً حاضر نبود باور کنند که خود او یکی از همین مردم است. مگر چنین چیزی ممکن است؟.

«فلسفه» مورد تظاهر امیر لشکر، در کنار تظاهر به دین داری، چنان که اشاره کردیم، پرسشی «ایران» بود که او آن را «ایران» تلفظ می کرد. به دنبال همین «فلسفه» به این افسانه قلابی باور کرده بود که قبل از هجوم عرب، ایران رشگ ارم بود. به همین جهت به «پارسی سره» علاقه خاصی داشت و چون خودش کم مایه بود، به دنبال کسانی که در این زمینه عرض اندامی داشتند می افتاد و از واژه های عربی ابراز نفرت می کرد. زمانی در نوشته یکی از مورخان عصر که تمایل به فارسی سره داشت این عبارات را خواند: «و کارهای آن با هماد چنان، هنایید که مایه سهش های بسیار می بوده و کم چیزان جنگاچ ها گرد کردن و با سخنان شلپ و دل سوزان کار را بر سر شته داری و گردن ستبران تنگ گرفتند و اینان مانند خزوک ها به سوراخ ها گریختند که این خود جستار دیگری است.» چون فهمیده بود که خزوک یعنی «حشره» می گفت: «آقا خودتون بفرمایید حشره بهتره یا خزوک؟» و چقدر برزخ شد وقتی حاج سید عبدالعظیم (که از این نوع واژه بافی ها به شدت عصبی می شد) در پاسخش گفت: «البته که حشره!» روزی که حضرت اجل در سرسرای پارک ایستاده بود «جبهه بستن» پر سرو صدای یک سر باز، نظرش را جلب کرد. سر باز از شدت سراسیمگی،

در تلاش پر حرارت خود برای پاکوبی، به ماست فروشی که پنج تغار را روی هم گذاشت، بالای چنبرهای از لُنگ حمام بر سر نهاده بود، تنہ زد. آسمان خراش تغارها سقوط کرد. ماست‌ها در پیاده‌رو و سواره‌رو تا فاصله دوری شتک زد. تیله‌های شکسته همه سو را انبیاشت. مرد تغاری که از این حادثه سخت عصبانی شده بود، یخه سرباز را گرفت و گفت:

– آخه لامَضَ، بین چه بلای سرم آوردی، ده یالله پول تغارها و ماست‌ها را بده!

و سرباز با خونسردی، شیرافکن را به انگشت نشان دهان، گفت:

– بهما راجع نیست! از حضرت اجل بستون! برستان

شیرافکن بی اختیار به خنده افتاد و مظفرانه به درون پارک عقب نشست.

# حاج آقا میرزا علی آقا کاغذچی

تبرستان  
www.tabarestan.info

از اعیان تهران نمونه‌ای چند ذکر کردیم و آخرین آن‌ها که در سابق نیز ذکر خیرش بهمیان آمده و در آینده نیز خواهد آمد، جناب حاج میرزا علی آقا کاغذچی است. البته شاید کسانی ملاو کاسب را از زمرة اعیان نشمرند، اما تا چه ملایی و تا چه کاسبی؟ آن‌هایی که ما در صفحه اعیان وارد ساختیم، از چارچوب صفحه خود خارج شده و بهسوی بالا عروج کرده و به «زُبدَگان» یا «إليت» سرنوشت‌ساز جامعه بدل شده‌اند. دیگر حرف از آن که در کدام «زی» خزیده‌اند: با عصای زرین نواب والا یا با شمشیر حضرت اجل یا با ردای ملایی و یا با چرتکه حاجی‌ها بهمیدان آمده باشند، حرف «ظاهر» است، نه باطن و کیفیت و سرشت واقعی امر.

حاج میرزا علی کاغذچی به برگت خست قرون وسطایی و بهیاری تقلب در کسب و احتکار مال التجاره و کلاه‌گذاری به سر مشتری یا حریف معامله

و نیز به مساعدة تصادفات، از مقام یک قدک فروش گم نام در شهر بارفروش مازندران و عنوان راسته حسینی «علی کچل» به یکی از تجار نام بردار پایتخت بدл شد. با این که در دوران مورد روایت ما دیگر فروش لوازم التحریر انحصاراً محور عمل تجاریش نبود، بیشتر به سفتۀ بازی با مستغلات و تنزیل خواری و بهره‌کشی از منال مالکانه و معاملات مختلف، اشتغال داشت «کاغذچی» عنوان گرفته بود و خود و اولادش کماکان کاغذچی ماندند.

حاج آقا مالک چند باب دکان سرقفلی دار، در مراکز مرغوب بازار و صاحب قسمتی از تیمچه صاحب‌الدوله ویک باب کاروان‌سرا و چند حمام و خانه‌های نوساز در محلاتی مانند یوسف آباد سابق و فیشر آباد و با غایبی در شمیرانات و ده و قنات و مرتع و تاکستان حتی ملاع پسته و نخلستان در نواحی جنوبی ایران بود و با فعالیت و زیر کی این دارایی فراوان و پخش و پلا را اداره می‌کرد و حال آن که ظاهر حاشی از چنین محتوى خبر نمی‌داد.

حجره‌های تودرتونی حاج آقا با چند میرزا و کمک میرزا و اتاق ضبط و صندوق‌های نسوز و شاگردان و غلام بچه‌ها و تلفن، از مراکز مهم و پر تاب و تاب بازار بزرگ تهران بود. میرزاها روزی ده – یازده ساعت گرم دفتر نویسی و چرتکه اندازی و شاگردان و غلام بچه‌ها گرم پیغام و پسquam بودند و حاج آقا، گوشی تلفن به دست، از صبح تا غروب «الو الو، مر کز مر کز» گویان، فضای کار را از مغناطیس فعالیت سودا گرانه خود می‌انباشد.

در این تلفن‌ها حاجی گاه بابانک شاهی صحبت می‌کرد، گاه از میرزا باقر پاکت چی و میرزا علی تحریر چی مظنه بازار را می‌پرسید، گاه با طرف معامله خود در اصفهان که ضمیناً اموال حاجی را در جنوب سرپرستی می‌کرد حرف می‌زد، گاه با اقوام خود در بارفروش مکالمه می‌نمود و یا مشغول طی کردن معامله تازه‌ای بود و به همان «حجرالاسودی» که بو سیده است، قسم می‌خورد که «کمتر نمی‌فروشد» و یا «بیشتر نمی‌خورد» زیرا «صرف نمی‌کند». این عبارات حرفه‌ای در زندگیش روزانه به کرات برزبان جاری می‌شد.

عنصر مهم در تجارت حاج آقا تقلب‌های متداول مانند «سنگ کردن»، «دنیال نخود سیاه فرستادن»، «خواب کردن»، «در هوابُل گرفتن»، «دو لاپهنا

حساب کردن» ، «رودست زدن» و امثال آن بود . مراجعات جدی قواعد بازی معاملاتی ، که بورژوازی اروپا از خیلی پیش ، آن را برای سیر منظم کار خود ، تنها روش درست تشخیص داده بود ، نزد حاجی و همسکاران وجود خارجی نداشت ، این‌ها کار «فرنگی خر» بود و با «نبوغ» ایرانی جور در نمی آمد . تجارت و کسب یعنی «بیان که گربه شاخت نزنه» یعنی مواظب باش که می خواهند «رنگت کنند» ، پس بکوش که نه فقط کلمک نخوری بلکه کلمک خودت را سوار کنی . «زرنگ» کسی لست که همین که سر و کله انسانی از دور پیدا شد ، بلا فاصله نزد خود فکر کند که یکی از راه آمده که می خواهد کلاه سرش بگذارد و اگر حرفی می زند ، بداند که آن حرف دروغ یا چاخان است و نه فقط به این نکته مطمئن باشد ، بلکه نسخهٔ خنثی کردن تقلب او را از پیش حاضرداشته باشد و نه فقط تا این حد ، بلکه کسی را که آمده است سر او کلاه بگذارد ، موظف است با کلاه گشادتری تا خرخره ، باز پس بفرستد . فلسفهٔ فیلسوف انگلیسی «هابس»<sup>۱</sup> که می گفت «انسان گرگ انسان است» در این «زنگی» یک فلسفهٔ بنیادی است . اگر شما به حرف‌ها باور کنید ، اعتماد کنید ، راست بگویید ، دست خود را روکنید ، کلاه زگذارید ، فریب رانفهمید ، فریب بخورید ، شما «باند و شریف» نیستید نه ، نه ، شما «خر» (پیه) «عبدالکس خرنه» و محکومید که دستخوش هر گونه زیانی قرار بگیرید . این طرز تفکر وحشتناک است ! ولی نمی‌دانم از کی در جامعهٔ رنج دیده ما مسلط شده و تا کنون ، علی‌رغم تحول مساعدی که در روحیات رویداده ، هنوز هم باقی است و مسلمانًا بله‌ایست که پیشرفت واقعی را فلچ می‌کند . پیشرفت واقعی به باور و صداقت و سادگی و فداکاری نیازمند است این «زیرکی» کوتاه‌بینانه حتی بلای جان اقتصاد سرمایه‌داری است که از آنچه آن را فیلسوف دمکرات روس چرنیشفسکی «اگوییسم عاقلانه» می‌نامد بر تاخته است ، بلکه ثمرة یک خودخواهی تب‌آلود و متجاوز و مخرب است . روشن است که هیچ کاری در طول مدت بر این بنیاد نمی‌تواند قوام گیرد . یک مثل انگلیسی ( که البته دیپلomatic خدعاً کارانه امپریالیستی انگلستان بدان عمل نمی‌کند ) می‌گوید :

«ما ترجیح می‌دهیم فریب بخوریم، تا این که فریب بددهیم ». غیراز لوازم التحریر، حاجی در سرای رشتی و دلانگبرها و سرای امیر و کاروان‌سرای حاج سید محسن و کاروان‌سرای قزوینی‌ها و بازار امین الملک صاحب شعبه‌ها و انبارها و مرکز معامله درمورد دارو، پنجه، توتون، بنشن، روده، کتیرا، قماش، سقط‌فروشی، بلور آلات و کالاهای خرازی بود. این یک امپراتوری رنگارنگ بود که حاجی آن را با حرص و حرارت خاص خود می‌گرداند. کمین نشسته بود که کدام جنس بازار پر رونقی دارد، همان را مانند برق به میدان می‌کشد و آب می‌کرد و در حالی که چند لا پهنا می‌فروخت قسم می‌خورد که «ما یه کاری است»، و صرف سه‌تی کند ولی چون احتیاج فوری به پول دارد به ضرر می‌فروشد» و یا چونه «شما» هستید به فلان نرخ می‌دهد و الابه همان حجر الاسودی که بو سیده، زیر بار یک همچجه معامله‌ای نمی‌رفته است. حج برای این حاجی متظاهر به دین «دام فریب» بود، نه سبیله تزکیه نفس.

خستی که از آغاز مایه پیشرفت او بود جبلی شده و اینک با همان کنیسی زندگی می‌کرد. با کت و شلوار مساده اتون کشیده، بدون کراوات، با ته ریش، موی سرماشین شده، جای مهر بر پیشانی، کلیه شرایط جلب اعتماد افراد ظاهر بین را فراهم کرده بود. ناهار مطلوبش یک نعلبکی نان روغنی بود با کمی برگه هلو یا گلابی و سپس دوتا چایی پرمایه. نه برای آن که مرتاض و درویش بود، بلکه برای آن که می‌خواست هر چه بیش تر پول جمع کند.

یکی از میرزاها یش به نام میرزا عبد‌الحی که رویش به حاجی به سبب سن و سابقه و امانت و کاردانی باز بود یک روز گفت:

— حاجی آقا ماشاء الله با اون یَدُوِيِضاً، یه چیز دیگری هم به قوتِ روزانه اضافه کنید که بیش تر قوت بگیرین!

حاجی با ته لهجه مازندرانی خیلی معصومانه پرسید: مثلا چی؟ میرزا عبد‌الحی گفت: مثلا پنیر پر چلک!

حاجی گفت: آخه بابا پنیر شور و برگه شیرین هیچ دخلی به هم داره؟ در اندرون حاجی هم ناچار سفره از این رنگین‌تر نبود و آبگوشت

مهم‌ترین قلم غذا محسوب می‌شد و شب‌های معینی پلو یا چلو مجاز بود . ولی حاجی حسابدان بود . وقتی پایش می‌افتد که لقاء‌الملك ، خبیر‌الدوله امیرافشار یا افرادی نظیر آن‌ها را دعوت کند، سرکیسه را شل می‌کرد. زیرا می‌دانست که در این‌جا «هر تومنی چند تومن» خواهد آورد . همیشه با خود می‌گفت: «جاش باشه مضایقه نمی‌کنم ..»

هم به علت «کله سیاسی» که داشت و بست‌وبندهش با محافل حاکمه، هم به مقتصد سود گرانه و آزمندانه خود ، در گوش و کثار خبرچین و جاسوس و «پتا» نگاه می‌داشت تا به قول خودش «نبض» کلار از دستش در نرود. بالغ‌ریزه پی برده بود که هر چه خبر و اطلاع فراوان باشد، اتخاذ تصمیم بهمورد درست بیش تر تسهیل می‌شود والا «بی‌مایه فطیر است». در هیان دلال‌هایی که در خوراک‌پزی مش‌محمد سگ‌پز در بازار ارسی‌دوزها برای خوردن باقلا پلو جمع می‌شدند افرادی بودند که او را از بگومگوی آن‌جا و مظنه روز قماش و بلور و چینی باخبر می‌کردند. از این اطلاعات ماهرانه استفاده می‌کرد و گاه بادست خالی، معامله‌ای را در هوابل می‌گرفت. رو به روی زردچوبه کوئی مسجد جمیعه، مرشد چلو خورشی از آدم‌های حاجی بود و حرف‌ها را می‌قاپید و تحویل حاجی می‌داد. خودش شب‌ها به «هیئت» برای قرآن‌خوانی می‌رفت و در آن‌جا نیز مطالبی دستگیرش می‌شد. اول از راه خبیر‌الدوله ، بعدها مستقیماً با مستر پرایس که «رزیدنت» اینتلجننس سرویس در ایران بود تماس گرفت و جو بازار را برای جاسوس کهنه کارانگلیسی توضیح می‌داد، چنان‌که او گاه می‌گفت :

Oh! Very interesting!

اطلاعات مفصل «اقتصادی» حاجی باعث می‌شد که مثلاً به موقع از مناقصه مداد «هاشب» از طرف وزارت‌خانه‌ای باخبر می‌شد و با زد و بند از انباردار گرفته تا رئیس مربوطه مناقصه را می‌برد و جنس وسط یا نازل تحویل می‌داد و گاه نیز به‌جز نمونه چیزی عرضه نمی‌کرد و پول هنگفتی از بودجه دولت به‌جیب می‌زد. یا مثلاً در قصّه فروش روغن سُنقری به‌قشون با حاج روغنی تاجر معتبر سرای گردن کج یکی شد و صدّها پیت‌حلبی را از

سیب زمینی و دوغ و پیه و شیره به هم آمیخته پر کردند و همراه چند پیت روغن کرمانشاهی برای رؤسا، تحویل دادند و پول کلانی گرفتند.

در میان وردست‌های شیاد حاجی، تیپ جالبی بود به نام حاج ایمانعلی این حاج آفای متوسط‌الحال که به‌اصطلاح «دستش به دهنمش می‌رسید» در گذر امیتی (مهدی) موش منزل داشت و با آن که ثروتش چشم گیر نبود، روی جنم و قیح و گستاخی که داشت، خودش را یکی از «کُملین» بازار کرده بود. طبیعی است که کاغذچی چنین کسی را همیشه لازم داشت. حاجی، باریش نوار گیوادی، تسبیح دراز، ذکر جلی و خفی خود را خیلی «با خدا» جا می‌زد و ای سوی استفاده‌چی ساقه‌هاری بود و از چم و خم تقلب‌های باب بازار خوب سر درمی‌آورد طوری با مردم سخن می‌گفت که معلوم نبود مسخره می‌کند یا جدی حرف می‌زند. وارد که می‌شد می‌گفت: «حاجی آقا ایتو قتکم الله! مخلصین له‌الدین! شاید به عرضتان رسوند که مظنه دارچین یه شیه ثلث شده؟» اگر می‌گفتید: «حاج آقا، ثلث؟ نباید؟!»

حاج ایمانعلی با حرارت جواب می‌داد: «آخه، خال اغلی جان! به همون شازده حسین، به همون سوی مسلمان، که خلاف خدمت شما عرض نمی‌کنم.» معلوم نبود جدی می‌گوید یا دست می‌اندازد. خدا حافظی اش همیشه «الطاویکم مزیدا!» بود. تا غافل می‌شدید، چشمکی به حضار می‌زد و متلکی بارتان می‌ساخت و تا نگاه سی کردید می‌گفت: «ارادتمند!

حاج ایمانعلی به چرنده‌گویی علاقه داشت و شاید هم به همین جهت بود که کارش در تجارت بالا نگرفت. سر صحبت را باز می‌کرد:

«دور از جناب شما دل درد عجیبی گرفتم. مرحوم عموم هم یک دل درد کهنه داشت که ارشش به ما رسید. «الولد العجموش یشبه بالعموش!» گلاباب به روتون رفتم مستراح مسجد شاه قضای حاجت. دست نماز گرفتم پشت سر آقا نماز خواندم او مدم تو صحن دیدم به، چه جمعیتی! جمعیت میگم جمعیت میشنوین...» آشنایی که در این موقع از در دکان رد می‌شد، حاجی دست را به سمت سینه می‌برد: «مخلصم، عبد عبیدم. نون و پنیر خدمت

باشیم . خدمت حاج آقا عرض بند گی و سلام دارم ». سپس به جز ند پرنده خود ادامه می داد. این نوع کله گپ در باره حوادث روزمره که میلیون ها امثال آن در زندگی همه کس رخ می دهد و نشخوار عادی است ، بهویژه در کشور ما مرسوم بوده و هنوز مرسوم است. سرشما را با این مهملات صد تا یک غاز می برند.

اما کاغذچی خوب بلد بود از مؤمن نمایی حاج ایمانعلی برای خر کردن بیودهای پولدار یا « چوانداختن » مظنه های دروغ استفاده کند. گاهی اوقات که به قول خودش « دل و دماغ نداشت » می گفت « برم حجره حاج ایمانعلی یه خورده دری وری بگه دلم واشه ». «

علاوه بر این نوع عمال ، حاجی که می دانست بهترین سیاست ترکیبی است از تعطیع و تهدید ، کلوچه و چمامق ، عده ای چاقو کش هم نگاه می داشت. رحیم مو زرد ، بابا شمل زیر چارسو کوچک به اشاره حاجی ، سرر قیب فشقرق راه می انداخت و بدوبی راه می گفت و اگر لازم می شد بطری عرق را سرمی کشید و چاقو ضامن دار را به زمین می کویید و نفس کش می طلبید. رقیب دست حاجی را در حادثه می دید و جا می زد زیرا از عهده فحش های عرضی و ناموسی رحیم مو زرد برنسی آمد. حسن کو کومه ببابا شمل دیگری که در منزل حیاط شاهی متعلق به حاجی کرایه نشین بود ، مأمور آن می شد که به حریفان حاجی متعلق بار کند. حسن ، ( که با چهره او در جای خود آشنا بود ) در مفصل تری خواهیم یافت ) در متعلق و مضمون کوک کردن « بند طولی » داشت. یک بار حاجی یک تیکه قره کل به او س مدآقا خیاط بازار داد که به یخه پالتوی پلو خوریش بیاندازد ، ظاهرآ خیاط نصف قره کل را « استاد علم » و حاجی را از این بابت پکر ساخته بود. به حسن کو کومه گفت : « ما از دست این بابا خیلی حرص خوردیم ، یک متعلق آبدار بارش کن که حسابش را برسد ». حسن کو کومه هم پالتوی حاجی را آورد جلوی خیاطی و در برابر مشتری ها و دکان های همسایه گفت : « حاج آقا سلام می رسوونه میگه مگه صفحه گرامافون خورده بودی که این جور تغوط کردی به یخه پالتوی من؟ ». مدت ها توی بازار از این متعلق « ابتکاری » حسن می خندي دند و او س مدآقا

حسابی هوشده بود و یک «هو» جانشین یک خروار دلیل و مدرک است! از میدان در کردن حریف، نه با استدلال ، بلکه با هو و مملک و شیرین زبانی های گزنه ، یک رسم دیگر ناهنجار است ، که متأسفانه هنوز در جامعه ما متداول است.

یکی از منابع عایدی حاجی «مناقصات فوری» دولتی بود که کنتراتچی های وابسته به او، از آن مناقصات، زود خبردار می شدند و بادست وپای حاجی، تا قضیه آفتایی شود، کار مناقصه را می ساختند . بنده و بست دیگر او با کمیسیون های تجاری توی «سرای امیر» بود که مأموریت داشت مظنه اجناس بازار تهران را معین کند و نوعی «بورس» بود. با تمام خست حاجی غالباً اعضای کمیسیون را که کارمندان کم غایبی بودند، به کافه عبداله خان (که چلو و خورشت آلوی آن شهرت داشت) می پرد در آن جا به کمک دللان خبرداری مانند سید حسن و حاج میرزا تقی ، به آنها رشوه می داد و تا دیگران از جریان بوبیرند، قیماق معاملات سودآور را می زد و در نتیجه جنس دیگران رو «می پکید».

از فرزندان مرحوم حاج میرزا علی کاغذچی آقای دکتر عساد الدین کاغذچیان، وزیر اسبق و رئیس شرکت «میهن پسته» و نماینده انحصاری «پار کر» و «پلیکان» در ایران، از جهت ثروت در پلهای است که مرحوم ابوی ازتصور آن نیز عاجز بود. اگر به این شاگرد سابق دانشگاه هاروارد، که متصل از سموئیلسن نقل قول می آورد ، ریش و پشم جو گندمی و ژولیدگی مرحوم حاجی را اضافه کنید، از جهت ظاهر و نیز از جهت مختصات و صفات، آقای دکتر را خلف صدق خواهی یافت: همان بینی سرگنده و سالک زده، همان رنگ تاسیده ، همان چشم های کلاپیسه و همان دهن نیمه لاموقع گوش دادن به حرف طرف و البته همان خدعاً حریصانه و سیری ناپذیر که تا دقیقه احتضار حاجی را به جست و جوی مظنه سرقلم و کاغذ خشک کن وا می داشت . شخص حیران می ماند که آخر این شهوت خیره سرانه زندگی به سود خود و این تقلای بی خستگی در راه آن کی تخفیف می یابد . اه که چه حیوانات نفرت انگیز و خطرناکی !

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

۲. سواد جماعت

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

حاج میرزا علی کاغذچی دریکی از کوچدهای حیاط شاهی که جوی سرپوشیده داشت، صاحب حیاطی بود که «یُرد» یا اتاق‌های متعدد داشت و حاجی آن را از کرايه نشینان رنگارنگی انباشته بود. حیاط حاج آقا بیرونی و اندرونی کهنه‌سازی بود با قریب پانزده اتاق و صندوقخانه و هفت زیر زمین و دو مستراح ویک مطبخ ویک پاشیر ویک هشتی. بیرونی یک هوا از اندرونی کوچک‌تر بود و درسمت بالای آن چاهه همیشه آلودهای بود و درسمت پایین (نزدیک به در ورود) یک باعچه مربع بایک باعچه لوزی در میان، که درخت کاج پر کنده مقلو کی قد دراز و کج خود را به طرف پشت بام‌های گلی و بادگیرهای غمگین خانه کشانیده بود.

از هشتی بادوسه پلکان آجری وارد حیاط بیرونی می‌شدید و از آن

۱: یُرد (از زیسته یورپ ترکی) در دوران قاجاریه اوایل رخشاوه بنا اتاق گفته می‌شد. مثلاً این حیاط پنج تا یُرد دارد (حالا «حال و اتاق خواب» مرسوم شده است).

جا می‌توانستید از دو دالان سرپوشیده در این سمت و آن سمت حیاط به اندرونی بروید . وسط اندرونی و بیرونی به جای دیوار دوباب اتاق دو دره نسبتاً وسیع بود. در حیاط اندرونی حوض نسبتاً بزرگی وجود داشت و آب انبار و پاشیر، دور تا دور این حیاط نیز اتاق و صندوقخانه بود و البته، چنان که گفتیم مستراح مخصوص خودش داشت . یگانه بودن حوض ناچار اهالی بیرونی را به اندرونی می‌کشاند : چنان که یگانه بودن مطبخ بر عکس اهالی اندرونی را به بیرونی می‌برد . به علاوه زیر زمین‌ها چه به عنوان انبار و چه به عنوان اقامتگاه تابستانی مورید استفاده مشترک خانواده هایی بود که با هم جور می‌آمدند.

برستان

سر دو مستراح بیرونی و اندرونی غالباً جنگل درمی‌گرفت و آن تیره روزی که «فراش بی‌جیره و مواجب» ساخت گریبانش را <sup>۱۷</sup> می‌گرفت، جلوی درموريانه خورده مستراح با بی‌تابی این پا آن پا می‌کرد و کسی که با نهايٰت بی‌وجوداني وبه فراز بال در محل مطلوب خود نشسته ابو عطا زمزمه می‌کرد مرتبًا می‌گفت و اورا به تعجیل در عمل و امداد داشت: «آخر فلان شده! آن قدر منتظر نشین! یه زوری هم خودت بزن!» او سّا خلیل که از همه همسایه‌ها خلیق‌تر بود می‌گفت: «سر اجدادت قسمش بده! بیش بگو نترس نمی‌خورمت.»

جلوی مستراح آفتابه‌های مسی و حلیمی و لوله‌نگ کلی خانوادها صفت بسته بود . آن را در آب پر از خاکشیر و بوی ناک حوض قلقل پر می‌کردند، تا با آن طهارت بگیرند، آن‌هایی که وسواس داشتند؛ چندین بار آفتابه را آب می‌کشیدند و کفر همسایه‌ها را درمی‌آوردند.

در حیاط، باغچه، راه پلکان، راه پاشیر وزیر زمین و پشت‌بام، همه جا طشتی یا طاسی روی کثافت بچه‌ها دمرو بود و قدم به قدم «اخ تُف» و «آن دماغ» زمین را آرایش می‌داد . کسی پر ای آن را نداشت که بُرازات و زباله‌ها را در جای خاصی بیاندازد . اصلاح‌این فکر از خاطر کسی نمی‌گذشت، از نخ قندها، در بیرونی و اندرونی، لباس‌های بی‌رونق زنانه و مردانه، کهنه بی‌نمایی، کهنه بچه، با حقارت آویخته و چک چک می‌کرد.

اجاره‌نشین‌ها غالباً یک اتاق و تک و توک دو اتاق و صندوقخانه داشتند. اتاق‌های وسط دو حیاط دو دره بود، بقیه یک دره، با سقف الوار سفید و حسیر، لانه رُتیل و عقرب که بهویژه در تابستان‌دها نمونه آن‌ها در هر گوشه‌ای پیدا می‌شد و ساکنان خانه بالنگه گیوه یا انبر آهنی مشغول شکار آن‌ها بودند. در اثر کهنگی خانه عنکبوت‌ها بهویژه در مستراح‌ها و پاشیرها و آشپزخانه‌ها همه‌جا تارهای غبار آلود زشتی‌تینیده بودند. در هر سویی صفحی از سوسلک و خرخاکی و مورچه و هزار پا در گشت و گذار بود برای در تابستان مگس و خرمگس و زنبور طلایی غوغایی به پا می‌کردند. دیوارهای خانه جاهایی و اداده و ترک برداشته و جاهایی ژمبیده بود. عمارت رویی هم کج و کوله و نشست کرده بود و این علامت صحبت این پیش‌بینی بود که مؤمن می‌پندشت شهری (یعنی تهران) که شمر بن ذی‌الم Grosseteste جوشن به طمع آن پسر پیغمبر را شهید کرده بود، بالاخره در مدفوع دفن خواهد شد. همه‌جا، همه‌چیز، بوی نا و کهنگی می‌داد.

ساکنان حیاط مورد بحث عبارت بودند از رضا جیرجیری دل و قلوه فروش، آشیخ علی دستفروش جلوی مسجد شاه، اصغر چاخان شهر فرنگی، اوسمّا (اوسم) خلیل حیاط، اوسم مم تقی خراط، خجه خانم بندانداز، میرزا آقا کت شلواری، سید جبار ترکه نفت فروش، سید جواد طواف، حسن کوکومه، بابا شمل، برخی‌ها مجرد، برخی‌ها با یک یا چند زن و فرزندان.

ساکنان خانه اجاره‌ای حاج میرزا علی کاغذچی در حیاط شاهی سواد اعظم جماعت آن روز تهران را معرفی می‌کردند. پارک‌نشینان و اعیانی که در بخش اول این نوشه با چهره آن‌ها آشنا شدیم، با این مردم زحمت‌کش و لگد کوب شده، واقعاً به دولت جدا تعلق داشتند که کنار هم، در شهری واحد، ولی بسیار دور از هم می‌زیستند. مهره‌های این گروه دوم (که خواهیم کوشید با تاک تاک آن‌ها از نزدیک آشنا شویم) هم به سبب زندگی پرکار و کوش خود، هم بدان جهت که حامل فرهنگ‌گیری و رنگین عامیانه خلقی بودند، با اصالت بیشتری در متن جامعه ماجای می‌گیرند. بسیاری از

آن‌ها به سبب یک سلسله خصیلت‌های دل پذیر انسانی خویش و به سبب سرنوشت دشواری که بر آن‌ها تحمیل شده است، سزاوار آنند که از محبت خوانده بیش‌تر برخوردار شوند.

البته بین این دوسته، اعیان و سواد جماعت، قشر متوسطی هم وجود داشت مانند «اجزای اداره»، «وکلای عدلیه»، «مدیران جراید»، «فکلی‌ها» (به عنوان مقلدان سطحی تمدن فرنگی)، که علی‌رغم جلای ظاهری غالباً به اعیان تعلق نداشتند)، «صاحبان مغازه‌ها» در ناصریه و لاهزار، «دکترها»، «صاحب منصب‌های جزء»، «خرده مالک‌ها»، «روحانیون متوسط» و غیره. ما در این «چهره‌خانه» تصاویر بسیار متنوع این فئرهای متوسط را وارد نکردیم، چون جالب‌تر شمردیم که یکسره از روی گل‌های بتنه‌جقهای قالی ابریشمی پارک لقاییه، از خانه شلوغ و مفلوک حیاط شاهی سردر بیاوریم، تا آن درّه عمیقی را که میان اقلیتی بسیار کوچک و سخت ممتاز و اکثریتی بسیار بزرگ و سخت محروم وجود داشت بهتر لمس کنیم. چون تراژدی تا امروز باقی است و مسأله، ولو به شکل دیگر، كماکان مطرح است.

# رضا جیر جیری دل و قلوه‌ای و اصغر چاخان شهر فرنگی

تبرستان  
www.tabarestan.info

به رضا، سرو همسر هایش لقب «جیر جیری» را به علت صدای نسبتاً نازکش (که در واقع هم زیاد بُغُر و مردانه نبود) ، داده بودند . رضا با آن صدای نازک، دل و قلوه خام را که صبح علی الطلوع از سلاخانه می گرفت، در گوچه و بازار به خانداران و به فروشنده‌گان «جیر و ویر» یا «حضرت الملوك»، با آوازی تحریردار و مطبوع می فروخت.

او در بیرونی حیاط حاج میرزا علی آقا ، نبش حیاط ، بغل مستراح منزل داشت . اتفاقش نمور، نسوم و سایه گیرو کم نور بود. داراییش عبارت بود: یک فرش زیلوی گل بهی که تازه خریده بود، یک متکا و دوشک انبوه با پشم، یک لحاف پرپری و سرانجام سه عدد لنگ که یکیش را روی طشت دل و قلوه می انداخت ، دومی را چنبره می کرد و روی سرمی نهاد و طشت را بر آن قرار می داد و سومی روی دوشیش بود و با آن دستهای خون آلود ولرج خود را پاک می کرد. تابستان با همین اینکه‌ها زیر سایه درخت یادیوار،

یا هرّه دکانی در بازار می خوابید و لنجک‌ها را زیر سری و روکش خود می کرد. غروب که به خانه برمی گشت تو لنجک سوم میوه می خرید: هندوانه چیتی، سیب گلاب یا خربزه کدخداحسینی و خیاردولاب و گاه از خریدهای خود به همسایه‌ها نیز تعارف می کرد.

رضا آدمی بود سفید روشن، با کمی شکم، سکرمه دایمی و سط ابروهای پاچه‌بزی، سبیل زبر و کلفت که کمی سمت بالا پیچش داده بود. گردنی به جلو متمايل داشت، شاید در اثر آن که همیشه طشت دل و قلوه را روی سرش درحال تعادل نگاه داشته بود و در اثر فشاری که در درون خود برای حفظ این تعادل حس می کرد، تدریجاً گمی قُر هم شده بود. شلواری از پارچه نخی بزدی خط خطی، کت نیم‌دار پسر اهن کوتاهی که گاهی نافش پیدا بود، کفش چرمی پاشنه بخواب نیم‌دار، پوشش رضابرا تشکیل می داد. چمباتمه می نشست، و درحالی که وسط پایش را دایمیاً می خاراند، با مشتری یك و دو می کرد.

دست‌ها و تمام بدنش دارای خال کوبی‌های عجیب و غریب بود. از آن جمله یك خال کوبی روی کپلش داشت: گربه‌ای که دستش را به سویی دراز کرده بود. رضا توی زورخانه و حمام شو خیش که می گرفت، گربه را به همه نشان می داد و می گفت: «دستش رو دراز کرده که موشه را بگیره، موشه کجاس؟ رفته بلغور بکشه! به مولا «ضعف الريال» عجیبی گرفتم از بابت اسکن، جون حاجی ناک ناکم!» با این عبارات، می خواست بگویید اوضاع مالیش تعریفی ندارد. وقتی ناله در باره بی‌پولی حتی بین اعیان مد باشد، حساب مستمندان روشن است.

اصولاً زبان رضا جیر جیری زبان پر حالت و رنگین و چهره پر دازانه باباشمل‌های تهران بود که بعدها «جاله» نام گرفتند. مثلاً دم محله، جلوی دکان سید غنی پینه‌دوز شهرستانکی، وامی ایستاد و می گفت:

— آم عليکم! شتری بابا؟ (چه طوری بابا) رسیدیم به خرس! (رسیدیم به خیر)، حال ما که یاخچیه، تو چه طوری نفله؟

سید غنی می گفت: خدا امواتت رو رحمت کنه! چه طور میخای

باشیم؟ نفس از پس می‌کشیم. روتخم می‌شاشیم. همین‌جا نشستیم تا عذر ایبل  
بیاد خدمتمون. عجالتاً که زنده‌ایم خودش کلی غنیمه...

رضا می‌گفت: «خُبَّه! الحمد لله! شما راضی باشین گوربابای او نای  
دیگه. جون شما نباشه، جون هرچی مرده، من هر بلایی هم که سرم بیاد،  
بالذات غصه مُصْهَنَمی خورم، واسه این که غصه گه سگه، خوردنی نیست. به  
هزار یا علی مدد جورش را جور می‌کنیم. ای می‌گذره. به قول شاعر  
گفتنی:

تبرستا.info  
«کارها نیکو شود اما به صبر صبر از کف مدهتا توی قبر»  
سیدغنى درحالی که میخ را به ضرب چکش به پا دوش کفش می کویید  
گفت: «قربون دهن! گل گفتی!»

رضا چون زن و بچه نداشت وقتی از کار خسته کننده و پر از دوندگی  
خلاص می‌شد و رزق روزانه‌اش را در می‌آورد، عشقش رفتن به زورخانه  
بود. در زورخانه بمویژه در کشتی اسمی در کرده بود. روز کشتی رضاحیر جیری  
با حسن خر گردن خمیر گیر و یکه بزن محل، زورخانه شلوغ می‌شد. مرشد  
دبیک را جلوی منقل گرم می‌کرد. حاج سید رجب بزار که در شنوی پا‌حافت  
و شنوی پانمازی و میل گرفتن و چرخ روی دست و کباده‌کشی استاد بود با  
پهلوان اکبر که صاحب زنگ و صلوات و پیش‌کسوت زورخانه بازان محل  
بود، این‌ور و آنور مرشد می‌نشستند. مرشد ریزونرم و گرم و متین شروع  
می‌کرد با آهنگ ضربی مقطع زدن و خواندن:

«زبسم الله، عيان کردم، هزاران گنج دقيانوس...»

ستاندم مر کب از مرحب، کشاندم رستم، از قریوس...»  
کشتی رضا با حسن خر گردن شروع می‌شد. چون حسن خر گردن  
نالوطی و پیشی و مزاحم بود، مردم دوستش نداشتند. بر عکس رضا محبوب  
بود. حسن و رضا در کشتی تمام فوت و فن‌های کار را زدند: اول سرشاخ  
شدند. حسن می‌ترسید، گریز می‌کرد. رضا مُج‌بابا را به سمت خود کشید،  
به نحوی که به سرعت پشت حسن قرار گرفت، چنان «خاکش کرد» که طرف  
باکنده رفت روی زمین، حسن جوابش را ماهرانه داد و خودش را از

مخصوصه در آورد. رضا «سگک گرفت» و «بدل زد» و سرانجام «کلاته اش کرد». کلاته را رضا از حبیب حاج میرزا عباس که از کشتی گیرهای خوب تهران و کلاته کردن شگرده بود، یاد گرفته بود. رضا غالب شد و پیشتر حسن را به خاک آورد. غریو شادر از جماعت بلند شد.

حتی مرشد هم خونسردی حرفهای خویش را ازدست داد و بانوازش چابک دنبک و زدن زنگ به لحن ظفر آمیز، فریاد زد:

- آی نازقدت! علی اکبرحسین!

گاه که هوشش کل می کردیک چتوال عرق کشمکش لاجر عذر می کشید و می رفت سراغ نشمه اش ملک سبز واری که در شهر <sup>نوق</sup> «رفیق شخصی» رضا محسوب می شد و دوتایی به هم تمایل ماوراء روابط مشتری با فاحشه داشتند و از آمیزش با هم لذت دوستاره می بردن و با هم در دل می کردند. در منزل حیاط شاهی زندگی رضا در این مقطع عادی گذشت و ای گاه حوالثی رخ می داد. زمانی شیخ علی دستفروش (که آدم خبیثی بود) چند تا از دل و قلوه های تروتازه رضا را از طشت دزدیده و با مهارت، تقصیر را انداخت به گردن خوجه خانم بندانداز که رو به روی اتاق رضا منزل داشت و در اتفاقش هم به بیرونی وهم به اندرونی بازمی شد، خوجه خانم گربه گل باقلی عزیز کرده ای داشت به نام «ملوس» و شیخ علی به «ضامن آهو» قسم خورد که خودش با چشم خود دید که ملوس از اتاق پرید و دل و قلوه ها را قاپید و برد پای ناودان «بلععت» کرد...

رضا جیرجیری در صحبت دعوی آدم متدينی مانند شیخ علی تردید نکرد و با آن که از خوجه خانم آپارتی و لجاره و «تبان کن» همه حساب می بردن ، بستیش به فحش و یک مشت هم کو بید و سط دو کتف خوجه خانم که خوجه خانم سکندری رفت و نزدیک بود سرش بخورد به جرز مقابل . خوجه خانم که جرأت طرفیت با رضا و جنگولک در آوردن را نداشت، بدان اکتفا کرد که تا نیمه های شب با صدای بلند نفرین کند : «بروای جوون که الهی باباقوری بشی ! الهی همین طور که من ضعیفه بی پناه را زدی ، خدا بزندت ! الهی همان طور که منو چزو ندی قمر بنی هاشم با شمشیرش از

وسط دونیمت کنه ! الهی یه چشمت خون بباره یه چشمت اشک ! الهی یکمیت  
دونانشه ! الهی جگرت از دهنت دربیاد ! الهی دل و قلودهای خودت نصیب  
سگای سلاخ خونه بشه ! واز این مقوله تا بخواهید !

رضا جیرجیری پیش خودش از این واکنش عاجزانه خجه خانم  
خنده اش گرفت و موقعی که لحاف پرپری را به سرش کشید ، خیلی زود  
خُروپفشه هوا رفت . معلوم بود ککش هم نگزیده بود .

در همسایه رضا ، اصغر چاخان شهر فرنگی منزل داشت : درست پهلوی  
در گاهی که از آن ، از هشت خانه ، بادویله وارد خیاط بیرونی می شدند . چون  
سرنوشت این دو همسایه به شکل فاجعه آمیزی با هم مربوط شد ، در همین جا  
خوب است با اصغر چاخان هم آشناسویم .

او تهرانی الاصل بود . شیرین و گرم و کمی نوک زبانی صحبت می کرد .  
با شهر فرنگ گشت و گنده اش که کنج مطبخ « گاراژش » بود ، می توانست تو  
کوچه ها و بین مشتری های بزرگ و کوچکش فشرقوی راه بیاندازد . به  
خصوص آن که دو دانگی گرمی هم داشت و در توصیف تصاویر رنگی  
منظاری که از جلوی دوربین می گذشت می توانست مطالب جالبی را با  
آواز بیان کند .

روی گرده اش در اثر فشار دائمی بند جعبه آهنین شهر فرنگ پینه بسته  
بود و سردوش کتش رفته بود . خودش ژولیده و کثیف و شپشو بود . معصومه  
خانم زن او سخیل خیاط ، از دست شپش اصغر به جان آمده بود زیرا هر قدر  
که بیچه ها را تمیز می کرد ، فایده نداشت و می گفت که با بودن اصغر تمام  
خانه را شپش ورداشته ، طبیعی است که این اغراق بود و شپش طفیلی و  
صاحب عمومی همه خانواده ساکن آن خانه و آن محله بود و اصولا در همه  
تهران آن روز گارمیدان داری می کرد و « اختراع » کسی نبود .

به او می گفتند « چاخان » چون هم دروغ و اغراق می گفت و هم قمپز  
در می کرد . این واژه ، واژه پرمعنایی است . حتی دلهزدی هم در سرشنیش  
بود . هر وقت دکان داری ، دستفروشی را غافل می دید ، چیزی از بساط آنها  
می زد ، پول داشت . می گفتند پولش را توى قلک کنج اتفاقش چال کرده بود .

با آن که رضا نسبت به او مهربان بود و هر وقت می دیدش می گفت:

- یا حق ! اصغر آقا ، چه طوری داداش ؟ کار و کاسبی به راس ؟ ولی اصغر نوعی موذی گری نسبت به او داشت و از آن جمله در شهر نو به ویژه به ملک سبزواری بند کرده بود و چون از جهت هیکل و قیافه برای زن های ناحیه جالب بود ، رضا را از این بابت « شکار » می کرد . چند مرتبه رضا به او اخطار کرد :

« اصغر آقا ! زن ، توبمیری توی این ملک زیاده ، دور این نشمۀ ما را خیط بکش والا حاجیت کفری می شه میزنه شیخو دونتو پاره میکنه ! » ولی اصغر بُراق می شد و با لحسی که در آن ترس و تهدید قاطی بود ، می گفت : « حالا خیال می کنه حسن خمیر گیره را پشتیش خاک کرده ، دیگه نوه اُتل خان کِکه و رچین هم شده . بابا ملک سبزواری هم یه جنده است مثل اونای دیگه ، مگه پول ما سکه یزید داره ؟ به حق حرف های نشینید ! » گم شدن یک گل کمر و یک جام برنجی از اتاق رضا ، اصغر چاخان را در نزد او سخت مورد سوء ظن قرارداد . پیش خودش می گفت « عجب مرتبکه لجنیه ! شیطون میگه ... لا اللہ الا اللہ ! »

یک شب که اصغر خواست « شهر نو » برود توی راه به یک دسته کولی برخورد کرد . به خاطرش گذشت که چند شاهی خرج کند و از کولی ها درباره سرنوشت خود چیزی بپرسد ، ببیند ، به قول خودش طالعش کی از « برج ریق » خارج می شود جلوی زن کولی فال بین چمباتمه نشست و گفت :

« باجی یک فالی واسه ما بین » زن کولی نام اصغر را پرسید و سپس عبارات هزار بار تکرار شده ای را به این نحو ردیف کرد : « فال تو بینم ماشاء الله ، یاعلی ، یا محمد ، اصغر آقا نمکدون ، حب نبات و مغز بادام ، اصغر آقا به چشم شو خه ، به دل پا که ، حسود و بخیل دوست نداره ، آقا رأیت باشه کلاه تومیدی ، نباشه هیچی نمیدی ، فونی داری با همه بخور ، راز دل تو به همه نگو ، یک سفر دور و دراز میری ، نذری داری ادا کن ، همه حسرت تو رو می خورن ، میگن یک نفری کار پنجاه تا را می کنی . یک

معامله نقد داری نسیه نکن . مالتو پاره‌ای آدما می‌برن . تا او قات تلخ نشه پولت را نمیدن . یک بلند بالا مو مشکی خاطر خواهته . میگه جونم بره ترک تو آقا را نمی‌کنم . اصغر آقا یه خورده جوشی هستی . زود او قات تلخ میشه زود هم آشتبایی می‌کنم . معامله شراکتی نکن . رفیق قالناق نگیر . دومن برج خونهات می‌آره میگه دو خروار آوردم . مرادت بده علی ! نجات بده سید الشهدا . بگو یا مرتضی علی ! » اصغر آقا برای همه جملات کولی در دلش تعبیری می‌تراشید و یک ده شاهی نقره کف دست چین خورده و چرکین زن کولی گذاشت و توی گوشش این جملات مدتی دنگ دنگ صدا می‌کرد : « یک سفر دور و دراز میری . نذری داری ادا کن ! یک بلند بالا مو مشکی خاطر خواهته ... » آری ، ملک سبزواری آن بلند بالای مو مشکی است ولی چرا در فال این زن کولی این‌همه اضطراب موج می‌زد ؟

شب که به سراغ ملک سبزواری رفت ، اتفاقاً رضا جیر جیری هم که یک بطری عرق کشمش دو آتشه سر کشیده بود وارد شد . رضا که به فاحشه خانه می‌رفت ، ملک آن شب حق نداشت نزد کسی دیگر بخوابد و باید پیش رفیق شخصی اش برود . ملک همین رامی خواست ولی اصغر که پهلوی او بود تهدیدش کرد و گفت : « من امشب تا صبح باید باهات بغل خوابی کنم . تکون بخوری ، قشرق راه می‌اندازم ! »

ملک ترسید و نشست . رضا که مست لایعقل بود از توی حیاط باخانم ریس یکی - بهدو کرد و به اصغر فحش داد که این دزد بی شرف کجاست که دخلش را بیارم . اصغر که خود واقعاً به قول زن کولی جوشی بود و به علاوه تهدید رضا را ، به عمل اخلاق ملایمی که در او سراغ داشت ، الکی حساب کرد ، پرید از اتاق ملک بیرون و با دو جست ایستاد جلوی رضا ، گفت : « آهای بی پدر و مادر ! کیه دزدبی شرف ؟ »

رضا دیگر نفهمید چه شده ، خون به سرش زد ، جلوی چشممش سیاه شد ، بعض بین خالویش را گرفت . چاقوی ضامن دار را کشید و تابعه‌مد چه رخ می‌دهد آن را فرو کرد توی شکم اصغر که مثل دیوار جلویش ایستاده

بود. اصغر آخی گفت و فرو رُنید . تا به دادش برسند ، خون زیادی از او رفت و ضربهای که علاج پذیر بود ، به مر گش منتهی گردید . رضا چاقوی خونین به دست مدتی بهت زده ایستاد ، بعد چاقو را پرت کرد توی باعچه و با بی چار گئی عجیبی روی سکوی در ورودی نشست . جنجال فاحشه‌ها ، سروصدای خانم ریس ، آمدن آژان پست ، گریه ملک سبزواری ، ناله‌های مضروب ، همه به گوش رضا از فاصله دوری به گوش می‌رسید . توی دلش می‌گفت :

### – رضای قاتل ! رضای قاتل !

کار رضا به «محکمه جنایی» کشیده شد که آن موقع در نالار منقش بار عام فتحعلی شاه (که به دستور «بلدیه» رضاساهی خراب شد) ، تشکیل می‌گردید . پس از سیر در مراحل مختلف نظمیه و عدله ، و علی رغم مدافعت خوب یکی از کلای مبرز عدله وقت ، رضای قاتل که اسمش در تهران پیچیده بود ، به اعدام محکوم شد . اعدام می‌باشد با آویختن به دار انجام گیرد .

صبح زود که در میدان پراز جمعیت توپخانه ، جلوی نظمیه ، چشم رضا به هیکل لاغرومیب دار افتاد ، بی اختیار عرق سردی روی مهره پشت و بالای شقیقه‌اش جوشید و رنگش مانند کاه گل ، تیره و زرد شد . مرگ آن‌جا بود ! باید دنیای رنگینی را که با آواز «آی دل و قلوه» خود ، با شیرین کاری های زورخانه بازانه خود ، با عیاشی های شهرنوی خود ، با شوخی ها و متلک های خود ، در آن جا گرم کرده بود ، خیلی زود ، در ۲۶ سالگی ، آن هم با اختناق در دنا کی ترک کند . چنان نمی‌خواست که ترسید یک مرتبه بغضش بتركد .

در این موقع یکی از هواداران رضا با صدای بلند گفت : «لال از دنیا نرین ، یک صلووات بلند ختم کنین !» جمعی که از زورخانه بروها و آشنايان رضا بودند در گوش‌های صلووات پر سروصدایی به راه انداختند . این صدا رضارا که در مقابل یکه اولیه خود داشت خورد می‌شد و به زانو درمی‌آمد ، به خود آورد ... با اراده یک مرد قوی به خود نهیب زد : «بیین رضا ! مرگ

یک بارشیون یاک بار! کاری نکنی که پیش سر و هم سر کنفت بشی، بگمن رضا ترسید خودش را زرد کرد . » شلاق اراده تأثیر خود را بخشدید و ده هوش آمد . با تبسم محوی به جمعیت که به او مانند جانوری عجیب الخلقه می نگریست ، نظر انداخت . در دل گفت: «هی! اینا خیال میکن من لو لو خوره ام ! من همون رضام که ازم صد دفعه دل و تلوه خریدین . » سعی کرد مراسم اعدام را با خوسردی بگذراند . سیگار «ادیب السلطنه» یعنی آخرین سیگار ریس پلیس تهران را با متانت دود کرد . دود پایه سوی آسمان آبی سیر که صبح آن را دم به دم روشن تر می ساخت فوچت کرد . مردمی که از کله سحر باスマور حلیبی آمده بودند تا تشنج احتضار یک انسان را در بالای دار تماشا کنند ، کوچک ترین حرکت او را از نظر دور نمی داشتند . بالاخره و کیل باشی پاچه های شلوارش را با طناب بست و او را روی چارپایه برد و حلقه را به گردنش انداخت و گفت : «بین رضا ! گره را روی خرخره می اندازم که زود راحت شی چون میدونم پسر خوبی بودی . » این جمله را رضا به رحمت شنید زیرا آژدان بلافاصله او را به اوچ دار فرستاده بود . آنجا مدتی لرزید و چرخید و با رنج جان داد . نعشش را حوالی ظهر با زبان از کام در آمده و صورت سیاه و کبود و چشم های ورقه سبیده پایین آوردند . وحشتناک بود ! آن را برای بردن به مرده شوخانه در تابوت گذاشتند . دستان پایان یافت . مردم پراکنده شدند .

در خانه حیاط شاهی به جای رضا واصغر کرایه نشین های دیگری آمدند : دو برادر به نام زلفعلی و عبدل ( که خلاصه شده عبدالحسن بود ) . زلفعلی صابون فروشی می کرد و عبدل در بازار مسکنها ظرف می سایید . با کلاه نمدی ، زلف پاشنه نخواب ، قبای کرباس آبی و شال کمر ، گیوه سنجهانی ، هنوز قیافه دهاتی داشتند . تازه زندگی را در محیط عجیب و مرموز شهری مانند تهران که برای آنها از کثرت عظمت و آبادی غیرقابل درک بود ، آغاز می کردند . زلفعلی گوشش در اثر چرک کردن پرده سنگین بود ولی خودش مرد فرز و هوشیاری به نظر می رسید . از صبح تا شب «آی صابون ! » گویان شهر را از زیر پا درمی کرد و صابون های آشتیانی سرشوری و رخت شوری

به طالبانش می فروخت . برادرها بهم مهربان ، آدمهای زحمت کش ، تر و تمیز و بی سروصدایی بودند .

روزی که زلفعلی از خیابان عین الدوّله عبور می کرد ، کالسکه چهار اسپه خان با باخان امیر افشار ، شلاق کش از پشت سر او می آمد . سورچی چند بار «خبردار ! خبردار !» گفت ولی گوش سنگین زلفعلی اجازه نداد که اخطار سورچی را بشنود . سورچی در اثر سرعت کالسکه و تنگی گذر گاه ، امکان مانور نداشت . اسب های گردن کلفت و پرتقاء تاسورچی با کشیدن تسمه ها و «بر ! دور !» های مکرر ، کالسکه را متوقف کند بر صابونی تیره روز را زیر گرفتند . سورچی وقتی کار را از کار گذشتندید ، متوجه بود چه کند ولی امیر افشار سررا از پنجه در آورد و گفت : «خیابان جلوته ، شلاق کش برو !» سورچی با همان شتاب دور شد .

زلفعلی با پلت و پهلو و دلک و دنده خوردشده تو جوی خشکیده کنار خیابان زیر افقیای پر گل و معطری افتاد . گونی صابون پخش شده ، کسی نبود که ماد بر ساند . بالاخره دیکی دعوا بر سر رسیدند و گونی را از صابون های پخش شده پُر کردند و مجروح را به پیاده روی خیابان کشیدند . این حادثه با آن که زلفعلی را نکشت ولی تامد تی علیل ساخت . برادرش باشا گردانه ناچیز ، اورا نگاهداری می کرد . الحق در و همسایه ها هم خیلی دلسوزی و کمک کردند . بالاخره روزی زلفعلی به این نتیجه رسید که می تواند دوباره کار خود را شروع کند . ولی وقتی گونی صابون را به دوش کشید ، درد شدیدی در اندر و نش پیچید . با مژه های نمناک به زمین نشست و گفت : «عبدل ، من برمی گردم فشاویه ، دیگه کار من ختمه . من دیگه کاسبی ازم برنمی یاد . والسلام !»

عبدل گفت : «من بی تو ، توی این تهرون خراب چی کار بکنم . او سام به من خیال بد داره . من هم تو این مُلک بند بشو نیستم ، نه ، نه من هم با تو می یام . از اون گذشته ، تو کمک لازم داری بالآخره شاید همو لا یتی ها یک فکری بر امون بکنم .»

آن ها نیز با همسایه ها خدا حافظی کردند و رفتند . خجنه خانم معتقد بود . «اصلا اون اتاق های اون دس شُکُوم نداره !»

# شیخ علی دستفروش و خجّه‌خانم بندانداز

تبرستان  
www.tabarestan.info

از ساکنان خانه حیاط شاهی دو تن به حاجی کاغذچی نزدیک تر و در واقع هریک به نحوی ، وردست‌های صاحب خانه در بین مستأجرين بودند : یکی - شیخ علی ، دستفروش دم مسجد شاه و دیگری ، خجّه‌خانم بندانداز . شیخ علی دستفروش در حیاط بیرونی ، ساکن دو در اتاق تو در تو بود که دیوار یک سمت آن به دیوار مستراح می‌خورد و دیوار اتاق دوم با اتاق او س هم‌تفقی خراط در اندرون ، مجاور می‌شد . جلوی یکی از اتاق هایش مهتابی بود با دوستون چوبی و یک « طارمی » . این مهتابی با دو پله بلند به حیاط بیرونی وصل می‌شد . اتاق‌ها با آن که در سمت نسوم بود ، و با آن که یک اتاق نیمه‌اش توی دالان بین بیرونی و اندرونی می‌افتد (لذا کم‌سو و خفه بود ) ، از جهت سفید‌کاری و ترو تمیزی جزء مرغوب ترین اتاق‌های خانه محسوب می‌شد ویژه‌های جاداری بود با گنجه و شاه نشین و پستو که آن را مجهز می‌ساخت . به علاوه زیر مهتابی ، زیر زمین

خشکی داشت که شیخ علی ، از اوایل خرداد تا اوایل مهر ، روز گارش را در آن می گذراند . چون شیخ علی تحولیدار کرایه خاندهای حاجی بود ، حاجی با بت این دو تا یُرد و زیرزمین فقط ماهی هشت قران ازش می گرفت . شیخ علی همیشه یک تسبیح کهربای اصل که دانه هایش استوانه های کوچکی بود ، در دست می گرداند . تسبیح را با کلاه گذاری سریلک بچه سیزده ساله ، که خودش از حاجی عمه پولدارش کش رفته بود ، به چند شاهی خریده بود و چون می دانست قیمت دارد ، آن را از اموال «لایفلک» خود ساخته بود . علی رغم آن که جُزوادِ مختص «عمّ حُجَّتِي» ، با مقداری مسئله شرعی و یک چند عبارت غلط و غلوط قرآنی و حدیثی ، چیز دیگری بازش نبود ، خودش را «شیخ» نامیده بود و ته حلقی حرف «دیگر» سالوس ، آب زیر کاد ، سورچران و شهوتی بود و داشت برای طعمة المذید و صیغه چاق و چله ماش می رفت . به نقد دوتار «متعه» تپل مُپل سرخ و سفید ، که از لپ هایشان به اصطلاح خون می چکید . از اهالی «چیزه» و «در که» شمیران ، در دو اتفاق اجرا نهاد خود نگاد می داشت . صیغه ها از او هر یک بیست سالی جوان تر بودند و شیخ علی آنها را که علاوه بر کم سنی «چشم و گوش بسته» محسوب می شدند ، کاملاً در چنگ داشت . مردهای جوان خانه غالباً با حسرت به ساق های پُر ماهیچه عزیز آغا وزینت سلطان ، صیغه های شیخ علی ، از زیر چادر نماز پف دار آق بانو ، موقع رخت شویی یا آفتابه آب کردن ، خیره می شدند .

شیخ علی انگشت های دست و پایش راحنا می گذاشت ، حجامتش مرتب بود ، با همان نظم نوره می کشید . تومان سی شاهی نزول می داد و چون مسئله گویی هم بلد بود ، گاه در صحن مسجد شاه معمر که مسئله گویی راه می انداخت و دو تا سه ور دست داشت که ازش سوالاتی را که او می دانست می کردند و آخرش هم یکی از آنها عرقچینی دور می گرداند و از مشتریان مؤمن «نیازی» برای مسئله گو می گرفت .

قرض دادن در دست او افزاری برای تحمیل اراده خود بود . چون می خواست در خانه جذبه بگیرد و تنگه همه را خورد کند ، همه را مفرض خود نگاه می داشت به ویژه اشخاصی مانند اوس خلیل ، اوس ممتنقی را که

کاسب‌های عیال‌وار بودند. هر وقت لازم می‌دانست مدیونان خود را مستأصل می‌کرد، جالب بود که با همه مُولایی و مُغلی، یک یهودی «قبا - آرخالقی» پیدا شد که پارچه‌ی ارزش را به عنوان شال کشمیری به او گذاشت.

در صفحه‌بندی مذهبی دشمن دراویش و خصم قسم خورده شیخی و بهایی بود و حتی در عالم شیعه اثناء عشری بودن، طرفدار مرجمعیت آسید ابوالحسن اصفهانی و مخالف آشیخ عبدالکریم بود و در مسائل شرعی نظری غیر از نظر آسید ابوالحسن را مردود و کفر و لایق آتش جهنم می‌دانست. در آن ایام از اسلام جز مشتی احکام مربوط به ادب طهارت و حیض و نفاس چیزی باد دیگری نمی‌فهمیدند.

هر وقت می‌خواست فین کند، یک انگشت را روی سوراخ بینیش می‌گذاشت و برازات را تایک ذرع پرتاب می‌کرد. آخته را به همین ترتیب با حرارت تجاوز کارانه‌ای بیرون می‌انداخت. معلوم بود خیلی از خود راضی است. چون هرشب بایکی از صیغه‌ها می‌خوابید، همیشه جُمپ بود و کله سحر حمامش و غسل‌های ترتیبی و ارتماسی اش ترک نمی‌شد. بابت شهوت رانی خود طلب کارهم می‌شد و می‌گفت: «خدا در قرآن فرموده باید عدالت را بین زوجات حفظ کرد.»

چون در محله وجهه‌ای نداشت، بچه‌ها که او را تو کوچه می‌دیدند، دم می‌گرفتند:

«آشیخ علی لحاف کشه  
غسل میکنه غسل پشه  
میخاد بشه میخاد نشه!»

و دستفروش خم می‌شد و یک پاره آجر بر می‌داشت و بی محابا به سمت بچه‌ها پرتاب می‌کرد.

لاغر اندام بود، میانه بالا، با ته‌ریش، کله‌قات با ماشین چهار صفر از بیخ زده، شب کلاه، چشم‌های پیچ‌دار، در انگشت‌هایش انگشتی عقیق، پیراهن دیست مشکی یخه حسنی، زیرشلواری سفید، جوراب دست‌باف و صله‌دار.

پیش از آسید ابوالحسن، مرید حاج سید عظیم معلم بود. عید فطر و عید قربان با اواجا زه مصافحه داشت. تاسوعاً و عاشوراً در دسته تاجرها زنجیرزنی می‌کرد. موقع روضه‌خوانی یا چیزدهی خانه معلم، دم در، کنار مشربه‌مسی کنده کاری شده پر از شربت می‌ایستاد و با شعار «بنوش به یاد تشهه لب کربل و بلا!» مؤمنان را سیرآب می‌ساخت. در تدارک روضه‌خوانی بیرونی معلم واقعاً خود کُشان می‌کرد. کتبه‌های مراثی محتشم «باز این چه رستخیز که در دور عالم است» را به دیوارها می‌کوید. در علم کردن پوش بزرگ شیرنشان با نوکرهای آقا عرق‌ریزان هسکاری داشت. البته این کار به سود او تمام می‌شد زیرا باعث می‌شد که حتی <sup>بیخی</sup> کاغذچی حساب او را داشته باشد.

با تمام ادعای «با خدایی»، وقتی کاری موافق میل او نمی‌گشت، کفر می‌گفت. حتی یک بار به مرد متعصبی مانند سید جبار ترکه که نفت‌فروش همسایه خود بود گفت: «جسسگ!» این فحش و قیح، نادر و اختراعی، سیدرا نزدیک بود دیوانه کند. البته جوشش که می‌خوابید زبان به استغفار می‌گشود و یک شمع در سقاخانه نوروز علی خان که هنوز «بلدیه» کریم آقا خان بوذرجمهری آن را خراب نکرده بود، روشن می‌کرد. حساب گناهان خود را خیلی ساده و ارزان با خدا تصفیه می‌کرد.

متعصب‌ترین و تاریک‌ترین زن‌های خانه حیاط شاهی، به سبب شیخ منشی و مسئله‌دانی دست‌فروش، البته برای او احتراماتی قابل بودند و دم بهدم به «آشیخ علی» رُجوع می‌کردند که برایشان سر کتاب باز کند، یاتو گوش بچه‌اشان دعایی بخواند، یا «چل بسم الله» بنویسد، ولی در عین حال از او خوششان نمی‌آمد. یک دفعه معصومه‌خانم زن او س خلیل گفت: «وا! گه بهشت مال شیخ علی اس، پس اوس خلیل بی‌چاره حتماً جاش اسفل السافلینه»

در واقع شیخ از مذهب تنها یک توقع داشت و این آن که تمام خواست‌ها به‌ویژه جسمی او برآورده شود. هر دانه تسبیحی که می‌انداخت، با توقع سوزانی به‌آسمان نگاه می‌کرد یعنی «خدایا! می‌بینی که دارم برای تو دعا می‌خوانم، پس مبادا حقیر را فراموش کنی!»

با این وجود حنای شیخ علمی پیش خجّه‌خانم چندان رنگی نداشت خجّه‌خانم بندانداز دو در اتاق بین بیرونی و اندرونی را که به هردو طرف درهایش باز می‌شد، ساکن بود. این اتاق‌ها نسبتاً خشک و خوب بود. خجّه‌خانم در جوانی، که به عقیده خودش مثل «بنجه آفتاب» خوشگل بود، سرشوهر «اجزای اداره‌اش» کلاه می‌گذاشت. بعدها رسماً فاحشه شد و به زال ممد سر کرده قلعه شهرنو بسیار نزدیک بود. سن که بالاتر رفت دلالة محبت شد. سرانجام که دخترهاش زهرا و اکرم قد کشیدند و پا به خانه بخت گذاشتند، آب‌توبه به سرش ریخت و شغل شریف بنداندازی را بر گزید. البته این شغل ضمناً به خجّه‌خانم امکان می‌داد به درون انجان‌واهدها راه پیدا کند و به محرومیت اسرار مگوادست یابد و با زن‌های جوان خصوصی شود و عند الاقتضاء با استفاده از آن‌ها به معاملات پر منفعتی دست بزند. روان‌شناسی این کار را، که در آن «استخوان خورد کرده بود» خوب‌می‌دانست و نظرش کیمیا بود و آدمش را از همان نگاه‌ها اویل می‌شناخت که منع شرعی و عرفی مانع شنگیدن این یکی نیست. به قول جامی:

«پری رو، تابِ مستوری ندارد  
درار بندی، سراز روزن در آرد!»  
برخلاف غالب بنداندازها که با حرکت گردن موهای زیادی زیر ابرو و صورت خانم را می‌سترنند، خجّه‌خانم با دندانش بند می‌انداخت، لذا دندان‌های جلو بیش کمی پیش آمده بود. چشم‌های وَقْزده‌ای داشت و سیگار پیچیدنی دود می‌کرد و خیلی گرم و خوش صحبت بود «تصدق شما»، «قربان محبّت شما» از دهنه‌ش نمی‌افتد.

اکرم دختر بزرگش از یک درشکه‌چی زنجانی (که مدت‌ها «رفیق شخصی» خجّه‌خانم بود) حاصل آمده بود! زلف‌های خرمایی، چشم‌های میشی شرمناک و آهوانه و گل بسیار مطبوعی داشت و می‌توانست دلربایی کند ولی طفلک یک پایش، یک هوا از پای دیگری کوتاه‌تر بود، لذا کمی می‌لنگید و خودش خیلی از این لنگش پا خجل بود و رنج می‌برد و در او به عقده‌ای بدل شده بود. به خصوص وقتی در مدرسه یا کوچه می‌شید «اکرم شله» مثل شله از شرم سرخ می‌شد ولی آینه دور نقره‌ای اورا تسکین

می داد : «آن قدر غصه نخور خوشگلکم ! بین چه دندان های صدفی و چه چشم های گیر ای داری . زلف هات چه قدر زنده و خوش رنگ است . نه ، غصه نخور !»

زهرا دختر دیگر خججه خانم از نطفه همان طبله قمی گت و گنده ای بود که او را توبه داده بود و قبل از توبه صیغه متعه را در حرش جاری کرده ، نطفه زهرا را کاشته بود . حال از زهرا هم بزرگ شده و پا به بخت بود ، این یکی سر و گوشش می جنبید و مزاج حشری مادرش را به ارت برده بود . خججه خانم خیلی ناراحت بود مبادا شکم دخترش بالا بیاید و آرزو داشت که آفاضیاء پسر ارشد او س خلیل خیاط فخر و فیض مطیعه روشنایی دخترش را خواستگاری کند . آقا ضیاء «سرش بوی قرم سبزی می داد» . عضو اتحادیه مطابع بود و روزنامه «حقیقت» را تا توقيف نشده بود ، مرتبه می خواند و حرف های عجیب و غریبی می زد . می گفت همه آن هایی هستند که کار مقیدی برای مردم انجام می دهند ، و نه از اون هایی که این بی چاره ها را به منفعت جیب خود می چاپند . شعر های ابو القاسم لاهوتی را می خواند :

«کار گرا مفخر آدم تویی !  
باعث آبادی عالم تویی !»

غالباً بین آفاضیاء و شیخ علمی یکی به دومی شد . شیخ علمی می گفت : «این حرف ها مفته ! خدا پنج انگشت رویک جور خلق نکرده ، بزرگی گفتن ، کوچکی گفتن . رعیت بدون مالک ، شاگرد بدون اوستا چه طور میتوانه خودش کاری رو رو به راه کنه . اینا کفره ، اینا شر و ورده !»

خججه خانم به این جر و من جر کاری نداشت و از آن سر در نمی آورد . حرف های آفاضیاء به نظرش خیال بافی های بچگانه می آمد . ولی آفاضیاء بچه معتقد لای بود و خججه خانم دلش لکزده بود که آقا ضیاء زهرا یا اکرم یکیشان را بگیرد . حقیقت آن است که آقا ضیاء از زهرا که زیاد لوندی می کرد اصلاً خوش نمی آمد و مغناطیس چشم های غزالانه اکرم اورا می کشید . شل بودن اکرم تأثیری نداشت . در عوض نه تنها خوشگل ، بلکه نجیب و سر به راه

بود، آن هم در محیط همچو مادر و خواهری. یک مرتبه به مادرش معصومه خانم گفت: «این اکرمه جنسش عجیب تمیزه، ذرای زدگی نداره! آدم دختر خجّه خانم بندانداز باشه و این همه خانم! واقعش من حیرت می‌کنم.» و معصومه خانم او را تصدیق می‌کرد.

آقا ضیاء آن ایام سخت مشغول بود. با آن که تشکیلات کل نظامیه و اداره تأمینات بگیر و بیند را در بین اعضای اتحادیه و حزب مخفی کمونیست ایران شروع کرده بودند، آقا ضیاء که یک عضو جوان اتحادیه بود، و هم خطر زیادی احساس نمی‌کرد و هم از خطر نمی‌توسید و لذا سخت مشغول دوندگی بود. شب دیروقت می‌آمد. فرصلت سرخاراند نداشت. موقع، موقع خواستگاری نبود. بسیاری از دوستانش در زندان نشسته بودند. با این همه یک دفعه به مادرش گفت: «من فکرها مو کردم. اکرم واسه من همسر زندگی مناسبی میشه. کم کم باید در فکر خواستگاری بود.» ما خوانده را به ماجراهی آقا ضیاء و اکرم مشغول نمی‌کنیم و دنباله آشنایی خود را با خجّه خانم می‌گیریم. شاید بار دیگر به سراغ آقا ضیاء و اکرم برویم.

اما خجّه خانم به برگت شغل بنداندازی تا اعماق اندرون حاج میرزا علی آقا کاغذچی رفته بود و چون دهن گرم وزبان چاپلوسی داشت، خودش را خوب جا کرده بود. زن بزرگ حاجی، یعنی بدرالدُّجی خانم که به او حاجیه خانم می‌گفتند، خجّه خانم را دوست داشت و همیشه می‌گفت: «خجّه خانم، از اون جاهای خوبش بگو دلمون واشه.» خجّه دنبکرا دم منقل گرم می‌کرد و با صدای نسبتاً مطبوع و با انداختن ابروی لنگه به لنگه دم می‌گرفت:

«من زن درویش نمیشم - چرا نمیشم، خوبم میشم  
کاری که درویش میکنه. خودش دره رو پیش میکنه

من زن ملا نمیشم - چرا نمیشم، خوبم میشم  
کاری که ملامیکنه - با قل هو الله میکنه

من زن سرهنگ نمیشم - چرا نمیشم - خوبم میشم  
کاری که سرهنگ میکنه - بانظم و آهنگ میکنه...»

و یکهو صدایش را پایین می‌آورد که مبادا کاغذچی بشنود:

«من زن حاجی نمیشم - چرا نمیشم، خوبم هیشم  
کاری که حاجی میکنه - از لاعلاجی میکنه»

حجایی خانم و زن‌های دیگر که توی اتاق جمع شده بودند، از مجموعه شعر، آواز، وزست‌های خجه خانم روده بر می‌شدند.

شیخ علی با آن ریش نوار قیطانی و تسبیح کهر با، با خجه خانم میانه خوبی نداشت. او لاکه اورا «زنیکه هرزه» می‌دانست. ثانیاً فکر می‌کرد جاسوس حاجی است و حاجیه خانم را خر کرده و می‌تواند روزی برایش اسباب زحمت شود. روزی که خجه خانم از سر حوض بر خاست و شیخ علی برای دست نماز دم حوض رفت، دید اسکناس دو تومنی گلی رنگی آن جاافتاده. فهمید که مال خجه خانم است ولی نزد خود گفت: «خوردن مال این زنیکه جنده حلاله» و اسکناس را با پاییدن اطراف خود، بااحتیاط برداشت و گذاشت توی جیبیش، وضو گرفت و رفت به اتاق. آقا ضیاء تازه از مطبعه آمده بود که دید هوار خجه خانم به آسمان رفته: «ای مسلمونون! بهدادم برسین. دو تومن منو زدن!» آقا ضیاء کاسه لعابی سر که شیره را باعجله زمین گذاشت و چون صدای خجه خانم را می‌شناخت، به خاطر عشق سوزانی که به اکرم داشت، جست زد و سط حیاط و چون دیده بود که تنها شیخ علی توی حیاط بود، فهمید که دسته گل را این مدعی ایمان، به آب داده، لذا از پله‌های مهتابی اتاق شیخ علی بالا رفت و صدا کرد: «آشیخ علی!»

عزیز آغا صیغه تپل میل شیخ علی در حالی که باولع از مثلث چادر نماز خودش به آقا ضیاء نگاه می‌کرد، گفت: «سرنمازه یه دقه صب کنین، الان فارغ میشه.»

آقا ضیاء توی ایوان ایستاد تا شیخ علی تسبیح زنان و وردخوانان دم در گاه پیدایش شد. آقا ضیاء با گستاخی غیر متربقی که شیخ علی از آن جا خورد گفت: «دو تومن خجه خانم رو دش کنین! زود باشین!»

شیخ علی دید ابدأ محل درافتادن با یک جوان جوشی و بزن بهادر نیست، گفت: «دم حوض افتاده بود. من از کجا بدونم مال کدوم لامصبه. گفتم نگاهش دارم حتماً صاحبیش پیدا میشه. مگه مال این یاروس؟»

آقا ضیاء گفت : «یک ماه بند می‌اندازه تابه‌یک اسکن بر سه ، خوبیت نداره مال بیوه زن رو ...»

شیخ علی حرفش را برید گفت : «چیه واسم مسئله می‌خونی ، مگه نفهمیدی؟ گفتم دم حوض پیداش کردم ، مگر مسلمون نیستی احکام لقیط را نمی‌دونی چیه ، عجب روز گاریه‌ها...» و سپس داخل اتاق شد و اسکناس دو تومنی چرک و مچاله‌ای آورد و گذاشت تو مشت آقا ضیاء و گفت : «بفرما ! آقا پسر !»

آقا ضیاء که از کشف سریع پول بسیار خوش حال بود . به قرق و متعلق شیخ تو جهی نکرد و با سرعت خودش را به اتاق خجّه خانم رساند که های های مشغول گریه بود و گفت : «خجّه خانم ! غصه نخورین ، پیدا شد .» خجّه خانم ابدآ انتظار نداشت . ناگهان به سمت در هجوم آورد و اسکناس را از دست آقا ضیاء قاپید و گذاشت در کیف چرمی قفلی و شروع کرد به دعا کردن آقا ضیاء . اکرم ، با چادر نماز کنار رفته ، به هیکل جوان و مردانه آقا ضیاء می‌نگریست . نگاه‌ها با هم تلاقی شورانگیزی داشت . چنان که هر دو بند دلشان پاره شد و ارتعاش نامفهوم درونی آن‌ها را فرا گرفت . اکرم بی نهایت به این معشوق اعلام نشده خود می‌باليد . همه چیز او در نظرش افسانه آمیز بود . آن‌ها به هم می‌نگریستند و زهراء هاج و واج این منظره را می‌دید ولی خجّه خانم سر به سجدۀ شکر گزارده و از آن‌جا با صدای بلند آقا ضیاء را دعا می‌کرد :

«همین طور که من بیوه فلک‌زده را خوش حال کردی ابوالفضل العباس تورا به همه آرزوهات برسونه ! الهی پیرشی ! چشم حسود و بخیل و بدحوادت بتر که ! الهی در اون دنیا با حضرت قاسم محسشورشی !»

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

# استاد خلیل خیاط و سید جواد طوّاف

تبرستان  
www.tabarestan.info

او س خلیل خیاط و زنش معصومه خانم با پنج فرزند یعنی دو دختر و سه پسر در اندرونی خانه، رو به روی اتاق‌های خجّه‌خانم، آن سمت حوض، بین پاشیر و مستراح داخلی، دو یُرد و یک صندوق خانه و دو تا زیرزمین در اختیار داشتند و خانواده معتبر و معیل خانه حاجی کاغذچی بودند. دو اتاق پهلوی پاشیر را که رو به روی اتاق‌های او س هم تقی خراط بود و اتاق‌های کوچک تو در توابعی بود سید جواد طوّاف در کرایه داشت که بعدها داماد او س خلیل شد و رقیه دخترش را گرفت.

به این ترتیب دولضع از اندرونی در واقع به یک خانواده تعلق داشت که جمعاً هشت سر بودند. برای آن که با این افراد آشنا شویم، توصیف خود را ابتدا از خانواده او س خلیل شروع کنیم.

خیاط در بازار چه مروی دکانی داشت که علاوه بر علی اصغر پسرش، یک شاگرد به نام سید عباس در آن کار می‌کرد.

استاد، سرطاس و قیافه رنج کشیده و نیکو کاری داشت. با آن که سن او هنوز به شخصت نمی‌رسید، موهای اطراف دورسر و سبیل و ته ریشش کاملاً سفید شده بود. پسر بزرگش آقا ضیاء (که با او آشنایی داریم) حروفچین مطبعه و پسر ناز نیزی بود. کوچک‌ترین پرسش آقا کوچک پنج - شش ساله بود. دختر بزرگش ربابه هم در خانه به مادرش معصومه خانم در کار کمک می‌کرد و هم با عشق عجیبی پهلوی پدرش و برادرش سواد می‌آموخت. استعداد تیزی در این کارداشت، به طوری که نه فقط «عاق والدین» را از برداشت، این‌واخر قصه‌هایی مانند «امیر ارسلان»، «حسین کرد شبستری»، «شمس و طغری»، «الف‌لیل» را خوانده بود. هر وقت فرسته داشت پنج جوراب می‌گرفت، جفت پنج شاهی و این خود کلی به خانواده کمک بود.

اما رفیه دختر دیگر شان تنها در شکار شوهر برای خود مهارت داشت سید جواد هدف قروغمزه رقیه بود، کار چنان که معمول است، از چشم چرانی شروع شد و به خاطر خواهی کشید. نقش دلال محبت را هم در این میان البته خوجه خانم بازی کرد که چنان نزد طواف از رقیه توصیف کرد که او را کُشته و بر شته کرد. سید جواد تحت تأثیر این تعریف و توصیف، از رقیه خواستگاری کرد و بله‌بری انجام گرفت. استاد خلیل برای تدارک جهازی و مخارج مراسم پر طول و تفصیل به قرض و غوله افتاد.

تمام مراحل ازدواج از خواستگاری و شال و انگشت و شیرینی خوران و عقد کنان و نامزد بازی و حنابندان و عروسی و شاباش شاهی سفید و دست به دست دادن تا حجله رفتن وارائه دستمال شب زفاف و پاتختی و پاگشا همه و همه چنان که رسوم می‌طلبید، عمل شد. این رسوم نه تنها در ازدواج بلکه در کلیه امور، از عروسی، عزا، تولد کودک، دیدوبازدید، سفر کردن، آداب و سوگواری مذهبی، برگزاری اعياد، زیارت قبور مقدسه، رفتن به حمام وغیره بانظم آهنین و مانند فرمان‌های آسمانی اجرا می‌شد و زندگی و جامعه را در مجرای خاص و از پیش معین شده‌ای راه می‌برد، و در نظر مردم قواعد کاملاً طبیعی و تغییر ناپذیر بود.

رفتن رقیه به خانه سید جواد که مرد زحمت کشی بود افقه‌ای در کار

استاد خلیل ایجاد کرد. نه فقط یک نان خور کمتر شد. بر عکس داماد طواف خانواده را از جهت میوه‌های فصل تأمین می‌کرد.

استاد خلیل، چون عمری ازاو گذشته بود، تجربه‌هایی اندوخته بود، و خیلی دوست می‌داشت معرفت به چوب بزند. او سال‌ها عضو اتحادیه حیاط‌ها بود و از این جهت مطالبی به گوشش خورده بود و بهمین جهت به روش پرسش آقاضیاء با تحسین می‌نگریست. در اثر شرکت در اتحادیه، استاد حتی صدمه‌ای هم دیده بود و دو سه سال پیش از این داستان، چند <sup>بیرون از</sup> شیبی در حبس تاریک زندان نظمیه به سر بُرد که همیشه از آن با غرور صحبت می‌کرد و مدعی بود که در آن حبس این شعر را ساخته :

«ای کاش از این حبس به بیرون نروم من  
تا آن که جهان بند شود کار گران را !»

ولی روحیه صنفی او س خلیل در عین حال بار و حیه مذهبی ملایمی همراه بود و از مذهب هم آن تعبیری را نداشت که حاج سید عبدالعظیم معدل یا شیخ علی دست فروش داشتند. خدا و پیغمبر اودمکرات و مترقبی و دوست دار انسان بودند. با آن که عوایدش کفاف نمی‌داد، گاه روزنامه‌ای می‌خرید و می‌خواند و برای معصومه خانم و ربابه توضیح می‌داد که امروز در مجلس چه گذشته و دولت چه کرده است. با شاه جدید سخت مخالف بود و این بند از یک سرود انقلابی را می‌خواند :

«قاحار و پهلوی بهر مایکی است  
مقصد هر دو جز محو فعله نیست .»

پسر میانه‌اش علی اصغر زیردست پدر، پس دوزی و دکمه دوزی می‌کرد، اتو آتش می‌کرد ولی از بس گیج و گول و بازیگوش بود، گاهی یادش می‌رفت اتو را به موقع بردارد، ولش می‌کرد تا تمام آتش خاکستر می‌شد، به طوری که اگر فوت ش می‌کردی تمام دکان را پُر ز خاکستر می‌گرفت. در این موقع از نیم ذرع بابا ضربه محکمی نوش جان می‌کرد. گاه اوس خلیل علی اصغر را به شتر گللوی شمس العساوه می‌فرستاد تا کوزه‌ای از آب مرغوب آن‌جا برای رفع عطش روزانه بیاورد. اتفاق می‌افتد که بجهة گیج

و گول کوزه را می‌شکاند و دست خالی بر می‌گشت. آری از بس گیج بود.  
هم آتش، هم آب هر دو را برباد می‌داد.

او س خلیل نه فقط دو سه لپاسه به صورت پسرش می‌خواهاند، بلکه  
کفشهایش را هم توقيف می‌کرد. بارها شد که علی اصغر در اثر گیجی پای  
برهنه‌اش را روی ته سیگار روشنی می‌گذاشت و کف پایش می‌سوخت.  
اصولاً بچه خنگ بود و با آن که دیگر بزرگ شده بود، هنوز با قرقره‌های  
دکان‌با با بازی می‌کرد. نمی‌خواست از دنیای خواب آلود بچگی بیرون بیاید.  
اما معصومه خانم جنم دیگری بود و توی آن حیاط لنگه نداشت.

همیشه گلاب زده، بایک گل محمدی گل به گوشش پھلوا قدش سنjac کرده بود،  
نوعی قرتیگری متین در کارش بود. زنی بود با هوش و با فکر و در حرف‌هایش  
حکمت خلق را بیش از همه اهالی خانه منعکس می‌کند. بی‌پایان مثل در  
خاطر داشت و آن‌ها را در جایش به کار می‌برد و نسج سخشن اراین مثل‌ها  
باشه شده بود و این به زبان خلقی او شیوایی و آبداری خاصی می‌داد. مثلاً  
می‌گفت: «بهاین آشیخ علی بد ذات او س خلیل بی‌چاره سی تومن بدھکاره.  
ولی واسه ما چه فرقی می‌کنه. گدا را چه یه نون بهش بدی، چه یه نون  
ازش بگیری، ما دیگه اونقدر به سر مون او مده که عادت کردیم. به قول بابا  
گفتني گومندی را که اذبحوش کردن، دیگه از پوس کنند در دش نمی‌یاد.  
وقتی او سا پاری وقتاً کفری میشه بدھنی می‌کنه، بهش میگم: پاشو! پاشو!  
یه حصیر و مسد نصیر. مردی که نون نداره، یک گرزبون نداره، ولی ناشکر  
هم نیستم. همیشه میگم خدا یا! به داده‌هایت شکر به نداده‌هایت هم شکر!  
اقلاً هر چی می‌خوریم حلاله، این خودش کلی غنیمته. حرام بخوریم اون  
هم شلغم! اصلاً تو خونه ما بگو و مگو خیلی کم میشه چون که حرف تلخ نباید  
گفته بشه والا حرف هست که از شمشیر تیز هم برآتره. زبون یه تیکه گوشته،  
هر جور بخوانی بچرخونیش. او سا که پاری وقتاً بدقلقی میکنه، من  
سبک می‌یام. منم که جوشی میشم، او سا بینی و بین الله دم نمی‌زنه و به روی  
خودش نمی‌باره. همین جورش خوبه، چون که دوتا خشک محاله که به هم  
بچسبند. خدا به سرشاهده، بچه‌های مون را از اون آق ضیاء گرفته تا آق کوچیک

فرق نمیداریم. میگن گاوه که پیر میشه گو ساله‌ها عزیزتر میشن. مثلاً من محال  
ممکنه که بچه‌های نفرین کنم. کلاعه روی لونه‌اش قارقار نمی‌کنه. اما کجا  
بسین و راست بگو! زبون شس و حرف درس. بچه‌های ما همه‌اشون یه‌جور  
نیستن. بدون خوب دارن. آق‌ضیاء وربابه تیکه دیگرین. آقا کوچک که داخل  
آدم نیست. رقیه هم که شوهر رفته. علف باید به‌دهن بزی شیرین بیاد. اما  
بیشی و بین الله دختر بزرگ‌ام کرم کاره. کله سحر تا تنگ کلاع پر جون  
کردن میکنه. اما رقیه که هنوز شوهر نرفته بود، تو خونه برای هر کاری بونه  
می‌گرفت. به قول بابا گفتني به‌تبیل یه کار بکو صلد تا پند پیزا نه بشنو! دست  
و پا چلفتی بود، حالا تو خونه سید جواد زیر وزرنگت شده. پاریا آن قدر  
ناشی آن که چوب را از پهناش پرتاپ می‌کن. خوب دیگه، جوانیه و هزار  
تا چم و خم. الحمد لله جو جد همیشه زیر سید نمیمونه، او نا میرن، ما هم که  
این دنیا را تا قیامت کرایه نکردیم ...»

گاهی اوقات از دست کسانی برزخ بود و همین طور که کنار حوض  
رخت آب می‌کشید، با خوجه خانم که تو در گاه در نشسته سیگار دود می‌کرد،  
مشغول در ددل بود: «خوجه خانم جون نمیدونم چی چیشون به رخ آدم میکشن.  
«حضرت به‌دلم کچل خدیجه - هر گز ندیدم نوه و نتیجه». حاله سوسکه به  
بچه‌هایش می‌گفت قربون دست و پای بلوریت برم. امار بابه من واکرم خانوم  
شما چیز دیگری ان. آدم باید جنسش به قول آقا خیا زده‌دار نباشه. بی‌صفت  
بی‌صفته. از صدھا حلقة یاسین هم ردش کنی عوض نمیشه».

و گاهی اوقات حرف‌هایش آب بر می‌داشت و پیدا بود که متوجه «آن  
بالا الاحاست» موقع بگیر بگیر و زمانی که پرس در خطر بود، معصومه خانم  
رخت‌های خشک را که از روزی بند جمیع می‌کرد، بلند بلند قر می‌زد: «راسی  
راسی خر تو الاغ که میگن همینه. دیزی بباره، جیزه (جگر) به‌داره. کاسه  
را کاشی میشکنه اما توئنشو باید قمی بده. میگن خاله‌ام زاییده، اما خاله  
زاده‌ام هو کشیده. توی این ملک کاه را پیش سگک می‌ریز، استخونو پیش  
خر. هیچ معلوم نیست کی به کیه. آدم نمی‌دونه فرد اچه بلایی سرش می‌یارن.  
قریون آن چار سال پارسالا که مردم و اسه خودشون معمول زندگی داشتن.

دیدین اوس خلیل بی چاره را چه طور الکی انداختن تو دُسّاق و خودشون فهمیدن دوروزه ولش کردن. مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه . کسی که از شیر سوخت، دوغ رو پُف میکنه. ماکه دیدیم پیش اینا کِش کشه چه طلا کش چه کود کش، دوغ و دوشاب یکیس. یکی نمیگه آخه ای بی انصاف کفش تو شده پاره برمن چه حرج داره؟ ».

شوهر رقیه سید جواد طوّاف یا دوره گرد مجسمه «تلاش معاش» بود. در زندگی به اصناف مختلفی سرزده بود از صنف آب بند و علاقمند و نمک داغ و دواتگر گرفته تا این اوآخر طوّاف . از میدان کاه فروش‌ها خربزه کد خدا حسینی، طالبی سمسوری، سید گلاب یا [تاجران.info](#) انخلید، هندوانه خانمی، انجیر امامزاده جعفر و انواع دیگر میوه‌ها ز طبله الاغ می‌کرد و محلات تهران از چاله حصار ، با غ طوطی ، با غ پسته بک ، هفت حوض ، گود زنبور کخانه، گذر قاطرچی، دروازه غار ، محله عرب‌ها ، سه راه دانگی ، صابون پزخونه ، سرپولک ، گود اختر کور ، بازار چه زعفران‌باجی ، کوچه باجمالوها ، کوچه پشت بدنده، گذر سوسکی ، بازار چه شهاب‌الملک، جلوخان عایشه خانم ، با غچه علیجان ، کوچه میرزا حسین وزیر وغیره را از زیر پا در می‌کرد و متصل در وصف کالای خود جملات شیرینی می‌گفت : « تاجر شیوه بی چاره شد » ، « انگورم نباته بیا ! » ، « گل به سردارم خیار » ، « صفر ابره شاه توت » ، « حالا دیگه قندش آوردم » و امثال آن‌ها که نمونه‌هایی از « رِ کلام » ابتکاری طوّاف تهرانی است . در موقع زیارتی یا ییلاق یا جمعه بازار و انواع مراسم دیگر، سید جواد غیر از محلات تهران بدحوالي و نقاط نزدیک شهر که به علتی محل اجتماع مردم می‌شد با خربار کش وفادار خود سرمی‌زد مانند « قیطریه »، « گلاب دره »، « آب مقصودیه »، « ینجهزار امامزاده دادا »، « سید ملک خاتون »، « امامزاده عبدالله » وغیره .

برای قانع کردن مشتری به « گلوی شکافته علی اصغر حسین »، به « جگر سوخته زینب »، به « ضامن آهو »، به « قبله حاجات »، قسم می‌خورد که جنسش رودست ندارد. و می‌گفت : « این سبیلارو کفن کردم ، نمکت کورم کنه که چون داره کم غروب میشه و باید بر گردم خونه به ضرر می‌فروشم ».«

کاسبی پر تقلایش که تمام می شد سوار خر بر می گشت به شهر والاغ را درسر طویله یک درشگاه خانه نزدیک حیاط شاهی (که برای آن ماهانه ای می پرداخت) می بست و کاه و جویش را می داد و تیمارش می کرد واز نانوایی یک سنگاک پادر ازی کنجد زده و از بقالی سر محل پنیر پرچک و حلوا ارده می خرید و با عشق دیدار رقیه بر می گشت به خانه.

به هشتی خانه که می رسید دق الباب می کرد . معمولا یکی از ساکنین بخش بیرونی در را می گشود و تا صدای «آسید چواد ! لام عليك ! خوش او مدی بابا » بلند می شد، رقیه که گوش به زنگنه بود مثل برق می دوید و نان و بسته بندی ها را از دست شوهرش می گرفت و چشم هاش از شدت شادی مثل چشم گربه در تاریکی می درخشدید: مردش آمده بود و بوی مرد دیوانه اش می کرد! احتیاج عجیبی به «سايه بالاسر» احساس می کرد !

سید جواد در کنار کسب و کارش که به آن برخوردي جدی داشت ، محض تفريح و تنوع ، به « کفتر بازی » هم می پرداخت و علاقه اش به اين تفريح کمتر از علاقه اش به نشنش نبود، چنان که گاه می شد که یادش می رفت جمعه گذشت و شنبه آمد و بارديگر وقت تکاپو است.

بانی درازی کفترهای جلد را که هر جا بیاندازی ، بر می گردد ، پر می داد . کفتر چند پشتک می زد و می نشست . توی کفترهایش انواع آن از «حال قرمز» ، «زاغی» ، «سینه سیاه» ، «کلاه قرمز» ، «چاهی» ، «یاهو» و غیره دیده می شد . کفترهای سید جواد که هوا می رفتد ، کبوترهای غریبه را می کشیدند توی «جر گه». کبوتر غریبه ابتدا بال بال می زد و با الهام از غریزه خود می فهمید که روی بام خانه خودش نیست . سید جواد «خخ» می گرد ، سوت می کشید تا کفترهای خودش غریبه را به نشستن جلب کنند ، آنوقت با «دون پاشی» و «بیو ! بیو ! » گفتن ، کبوتر غریبه را می گرفت.

سید جواد علاوه بر کبوتر بازی که گاه گاه قرق در و همسایه ها را بلند می کرد ، چیز های دیگر هم داشت . در مورد کبوتر بازی ، شده بود که همسایه ها به « آجان پست » شکایت کردند . زن زشت و مسنی مدعی بود که « این مرتبه که لندهور از بس رو پشت بون پلاسه ، دیروز که تو حیاط حموم می کردم ، تمام

ولی در واقع سید جواد مرد «نظر پاکی» بود و چنان در کمترهای خودش مستغرق، که حتی خورشید و ابر را هم توآسمان نمی‌دید تاچه بر ساد خانم همسایه را در روی زمین.

اما هنرهاي دیگر سید جواد عبارت بود از کمی بنایی، بعضی آشپزی‌ها (بهویزه حلیم و کلمه باچه) و کمانچه‌کشی. همین‌ها کمک بزرگی به خانواده بود. معصومه خانم می‌گفت: «قربون جدش! خیلی کاسب رحمت کشیده، خدا خودش او نو رسوند که کهی‌پر سر پیری بار رو از دوش او س خلیل و زداره.»

چیزی که در این اشتغالات متنوع سید جواد تغیری ایجاد کرد، آمدن بچه بود. شکم رقیه بالا آمد. بدصورتش لکوپیس آبستنی نشست، دماغش گشته شد، عق و پُقش دنیا را گرفت. برای آن که بچه را نیازدازد، کمرش را قفل کردند. بالاخره پا بهماه شد و چار درد را رونخست گذاشتند. بند ناف را بریدند و چفت را چال کردند و مو اظب بودند که زائو و نوزاد را آل نبرد تا بالاخره حسام زایمان و اسم گذاران بر گزار شد و اسم پسر سید جواد را گذاشتند سید عمام. حالا بیا و بین سید جواد برای سید عمامش چه غش و ریشه‌ای می‌رفت و چه طور به استور او رقیه دم به دم اسفند دود می‌کرد که بچه را نظر نزنند. البته سید عمام که بچه سیاه تو و پرم و بانمک و قُبلی بود، در تمام خانواده اوس خلیل و شاید در میان ساکنین حیاط محبتی را به خود جلب کرده بود که رقیه و سید جواد به آن می‌باشدند. کسی کجک و نظر قربانی و دعای تبرک و انواع این نوع زینت‌ها از بازوی بچه از همان دوران فنادقی بودنش آویزان بود، برای آنکه از آسیب چشم بد مصون بماند.

آقا ضیاء بدنوبه خود خانواده «آیزنه» را دوست داشت ولی می‌گفت سید جواد در سیاست کج حسابی است و همه مطالب را با «قسمت بود دیگر»، «تا قسمت ماچی باشه» حل می‌کند. از آن‌ها بود که دنیا را چنان که آباء و اجداد به او تحویل داده بودند، تحویل گرفته و دست نخورده می‌خواست به فرزندان تحویل دهد. لگدکوبی سپاه سنگدل و

وحشی قرن‌ها، روح طغیان را در امثال او کشته بود. باورداشت که بی‌تجویز قضا و قدر حتی برگی بر شاخ درختی نمی‌جنبد. لذا هر عصیانی، عصیانی بود علیه حکم تقدیر و کُفر در خورد عذاب الیم در در کات جهنم، ولی زندگی بعدها به او درس‌های تازه‌ای آموخت.

پیش از آن که وصف این کاسب کار نجیب و زحمت کش را به پایان رسانیم، باید از چیزی که مورد علاقه او و پدر زنش و بسیاری از افراد ساکن خانه حیاط شاهی بود، چند کلمه‌ای بگوییم: یعنی لشان درویش مرحب نقال قهوه خانه (پا ته طمار)؟

قهوه خانه «پاته طار» پا توق بسیاری از بازاری ها از صفو ف مختلف بود. در قهوه خانه، سماور عظیم الجثه ای مثل غول فُرْ می جو شید و در گرد اگرد آتش منقل آهنی بزر گی، قوری های شکم گنده، برخی بند خورده و برخی سالم، محتوی چایی های تازه دم و کهنه دم، حلقة زده بودند. دور تا دور روی تخت های چوبی که با گلیم یا پلاس پوشیده بود، مشتریان به قلیان کشیدن و چایی خوردن و برخی ها «تیلیت» نان در بادیه های مسی و ریختن محتوی دیزی بر روی آنها استغال داشتند.

قهوهه‌چی گرم کار بود و به شاگرد قهوه‌چی‌ها دستور می‌داد که مشلا  
چند تا «قند پهلو» را به‌فلان و یا چند تا چایی شیرین را به بهمان کس‌ها  
برسانند. صدای شکسته شدن دایمی کله قندها و جرینگ جرینگ شستن  
استکان نعلبکی‌ها بلند بود و استادی که از دیزی‌ها موظبت می‌کرد، در  
کوره مخصوص به موقع به‌دیزی‌ها «پف‌نم» می‌داد. ولوله محو اختلاط‌ها  
با دم و دود و هُرم نفس‌ها قاطی شده بوداز لابلای آن بوی «نسیم بهشتی»  
تریاک نیز به‌همشام می‌رسید. قهوه‌خانه مالامال مشتری و گرم کار وزندگی بود.  
در این قهوه‌خانه درویش مرحب در شب‌های معینی نقل می‌گفت.  
درویش وقتی او س خلیل و دامادش سید جواد را می‌دید به واسطه آشنایی  
طولانی که داشت لحظه‌ای دم تخت پهلویشان می‌نشست و خوش و بش  
می‌کرد.

آقا جواد اُغْرِ به خیر! دیروز داشتی می‌رفتی سگرمهات توهم، خیلی

برزخ! اما امروز ماشاء الله شنگول وسرحالی. به قول شاعر:  
امروز چنان شدی که کسی همچو تو نیست

دیروز چنان بدی که کس چون تو مباد!

سید جواد گفت: «جناب درویش، این ناکس، شیخ علی دستفروش  
دیروز از این که کرايه اتاق سه روز عقب افتاده منزل بنده را چزو نده بود.  
از تجربیش خسته و هلاک بر گشتم، دیدم منزل گریه می کند، چی شده بایا؟  
معلوم شد شیخ علی هزار تا متلك بارش کرده که کیسه شوهر گردن کلفت  
پراز پوله، اما زورش میاد کرايه حاجی رویده. به علی، خیلی کفری شدم،  
پاشنه دهنم را کشیدم صدتا دری وری بهش کفته آن موقع که شما بنده را  
دیدین داشتم می رفتم خدمت او سا درد دل کنم با مرطوري باشه او سا  
پدر ماس.»

درویش با همان مهابت همیشگی خود گفت: «بد وجودیه این شیخ  
علی! دیروز ده تو من از طرف حاجی کاغذچی آورده که من آخر نقل های  
خودم توی قهوه خونهها دعا به وجودش بکنم. فهمیدم چه کلکی جور کردن،  
گیری انتخاباته. اسکناسا رو ریختم جلوی پایش گفتم:

«مال دنیارو به دنیادار ببخش

جیفه را پیش سگان انداختیم!»

بله، درویش مرحب را با محبت میشه خرید اما با صد خروار گنج  
قارون هم نمیشه خرید. برزخ نشو جوون، این نیز بگذرد!»

او سا خلیل گفت: «شیخ علی نون بد جنسی شو می خوره. من هم به  
سید جواد گفتم: پسرم، کفری شدن نداره، اقبال ماست که از شیخ علی  
دستفروش گرفته تا خود پادشاه مملکت باید جور همه را بکشیم. اون دنیا  
هم معلوم نیس به همین خرتون خری نباشه. ول کن زلفشو، نباش تو خطّش!»  
این درویش مرحب از جهت هیئت ظاهر به همان شکلی بود که در  
کتاب حاجی بابا در توصیف درویش بی دین آمده: «فلندری عجیب عجیب  
هیئت، غریب صفت، قوی هیکل، بلند بالا، عقاب بینی، سیاه چشم، تیز نظر،  
انبوه ریش، گیسو ان تا بهشانه ریزان، تاجی هشت ترک، مکلل به آیات و

ایيات بر تارک، پوست تخت مُرغزین، بر پشت؛ من تشاپی هزار دانه، بر دوش،  
کشکولی منبت، باز نجیر برنجین، به دست «خلاصه» با چنان هیئتی و هیبتی  
که زهره بیینندگان آب می‌شود.»

درویش مرحب با این ظاهر پر جبروت آوایی پر قدرت و بیانی گرم  
و دلنشین داشت و در فن نقایی ورزیده بود و نقل را با چنان جمله‌بندی‌های  
خاص و غیری حالت صورت و تنوع حرکات دست و عوض کردن نگاه،  
بیان می‌کرد که شنو نند گان را مسحور و مبهوفت می‌ساخته و همه بادهن نیمه  
لا به درویش که در وسط قهوه‌خانه پایین و بالا می‌رفت و گاه کف بر کف  
می‌کوبید و گاه مانند رعد می‌غرد و نعره می‌کشید چشم می‌دوختند تا  
مدتی پس از خاتمه نقل، مانند جن زده در جای خشکیده بودند و از مغناطیس  
بیان درویش مرحب قدرت خارج شدن نداشتند.

برخی قصه‌هایش که سراپا زیبا و «پدر و مادر دار» و با مهارت تمام  
نقل و نقایی گفته می‌شود یک ماه تمام طول می‌کشد و سرشار بود از صحنه‌های  
جالب و توصیف‌های دلکش؛ باری لذتی بود نقل‌های درویش مرحب  
را شنیدن، لذتی تکرار ناپذیر که با کلمات قادر به توصیف آن نیستیم.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

از هشتی حیاط که وارد بیرونی می‌شدید ، نیش اتاق سابق اصغر چاخان ، حسن کوکومه منزل داشت ، اتاقش کوچک ولی جمع و جور بود . در آن روزگار ، حسن کوکومه مانند عباس گوز انگشت ، احمد ناد علی ، اکبر فتیله ، محمد گون پهن ، اسماعیل خالدار ، ابراهیم سگی از بابا شامل های سرشناس بود . حرف سین را مصنوعاً نوک زبانی صحبت می‌کرد . همه‌جایش را به ویژه وسط پا یا پشت خودرا می‌خاراند . تف را گلوله کرده هر چه دورتر پرتاپ می‌کرد . گفتش را خرخرمی داد . دستمال یزدیش رامی چرخاند و ترقی به صدا در می‌آورد . روی نوک پا چندک می‌زد . در بازی سه قاب ، محاکم می‌کوبید روی رانش . موقع راه رفتن لشکر می‌داد . تمام تنش (تمام‌جونش) حال کوبی بود . بی‌محابا و باصدای بلند عاروق می‌زد . وقتی عرق می‌حوزد ، شجاعتش کل می‌کرد و نعره می‌زد : «زن رئیس نظمیه را...!» تخدیم می‌شکست . تکیه کلامش این بود :

«اختیار که داشته باشین...» و دشنامه‌های اختراعی خودش رامی گفت مثلاً : «آخه شاشیدم به اون پلوی عروسیت! چرا همچی کردی؟...» در موقع قسم علاقه داشت بگوید: «به ناموس زهراء!» یا بزند به پیشانیش و بگوید: «به این جای پیغمبر!» برای متعلق گفتن قریحه خاصی داشت. زن چادر اطلسی پر ناز و غمزهای که از جلویش می گذشت، می گفت: «کاشکی شیش می شدم منو تو تنت تلقی می کشته!» فکلی عینکی عصا قورت داده ای که رد می شد ، می گفت : «آفا فکلی! ... به اون جفت عینکت... که همه دنیارو گھی بینی!». دو چرخه سوار که عبور می کرد، می گفت: «اهوی چرخی! چرخ عقبت می چرخد!». در عروسی ها، برای جلو گیری از بی نظمی و چاقو کشی، چون می دانستند حرف حسن کو کومه در رو دارد، اورا به کمک می طلبیدند. حسن از همان اول با صدای بلند می گفت: «خیلی بخشینا! او لندش فلان به فلان هر کسی که بی دعوت او مده، دومندش، حضار محترم! اختیار که داشته باشین، هر کسی شام نخورده اول شام بخوره!» نمکی در کلام و زستی در صورتش بود که مطالب و حرف های عادی هم ازدهن او خنده آور بیرون می آمد.

پیراهن خود را روی شلوار می انداخت. چاقوی ضامن دار همیشه با او بود. ولی حسن کو کومه ، نه از جهت کمی جسارت، بلکه از جهت نوعی تعادل درونی فطری که داشت، محال بود آن را به کار ببرد. حاجی میرزا علی کاغذ چی صاحب خانه حسن کو کومه ، که چنان که به موقع یاد کردیم، از متعلق گویی او برای تحقیر افرادی که مایل بود استفاده می کرد، ولی هر گز از حسن انتظار نداشت که مانند بعضی «همقطارهایش» چاقو به زمین بکوبد و نفس کش بطبلد. چاقوی ضامن دار برای «روز مبادا» پهلوی حسن بود و همه می دانستند که او دارای نجابت ذاتی است.

چیزی که صورت حسن را خنده آور می کرد سبیل سوسکی سیاهی بود که زیر بینیش سیخ زده بود و با ابروهای پاچه بزیش رقابت می کرد. گاه بازیر شلواری بلند تو کوچه راه می افتاد و موهای دالبردار وحشی خود را کم تر به دم شانه می داد.

اول ها خانه اش رو به روی انبار گندم در چاله خر کشی بود. بعدها در اثر

آن که به قول او «او ضاع بی ریخت شد» آلونک را فروختند و حسن کو کومه اتاق نشین شد . گذر سوسکی ، باع حاج ممدسن تکیه حموم خانم ، سه راه سرچشمہ ، کوچه آبشار و سرانجام حیاط شاهی ، خانه کاغذچی ، فرودگاه زندگی محقر حسن قرار گرفت . به جاش دروغ گو ، بددهن للاف زن بود . گویا مدتی تو کالسکه خانه امیر افشار مهتری می کرد . از آن دوره داستان هاداشت . می گفت : «یک روز همان راه نو کرهای امیر رفته دماوند شکار کبک ، یکی از نو کرهایه من گفت : «حسن کبک ها رامی بینی ؟» اختیار که داشته باشین ، من هرچی زل زدم نگاه کردم ، دیدم بربربیا بونه و پونده پرنمی زنه گفتم به «اون روزای غریب» کبکی مبکی نمی بینم . تفنگچی گفت بینگت کم ! چشمات آلبالو گیلاس می چینه ، ده خوب نگاه کن ! نگاه کردم جون تو نباشه جون هرچی مرده ؛ تمام صحراء وول می خورد . من خره خیال می کردم زمین و خاک و تپه اس ، نگوهمه اش کبک بود . تفنگچی ها با تفنگ ساچمه ای افتادند به جان کبک ها . هرتیری که در می کردند ۱۵-۱۰ کبک دری ، یکی قد یک بره کله پا می شد . مکافاتی بود !»

ولی از معایب حسن که می گذشتی ، نمی شد انکار کرد که لوطیگری سرش می شد . پای قولش می ایستاد . به ناموس مردم بد نگاه نمی کرد . احساس غریبی برای حمایت از مظلوم در او وجود داشت . رویهم رفته انسان دوست داشتنی بود .

سلام ، بارفروش ، مهتر ، دوچرخه ساز ، بستنی فروش ، ترازو دار ، قصاب ، طبق کش وغیره - شغلی نبود که حسن مکتب آن را نگذرانده باشد . سید جبار نفتی می گفت : «حسن آقا همه رقم میکانیکه !» تفریحش بیشتر عرق خوری و رفتن به ونك و پس قلعه و دز آشوب بود که آن موقع در آغوش طبیعت و حشیجاد اشت و «بورس زمین» کلک آن هارانکنده بود . کمتر به زن بازی والواطی توجه داشت ، البته از آن هم اگر پایش می افتاد ، با حفظ مراءعات های لوطیانه ، احتراز نداشت . بازیش سه قاب ، خال بازی و رفتن به زور خانه بود .

آواز خوشی داشت که تا اوج شش دانگ می رسید ، یک آواز طبیعی

تربيت نشده ولی گيرا . شبها که لول و پيان برمي گشت ، تو خيابان ها و کوچه های خلوت و تاريلك ، برای آن که ترس را از خود براند ، می زد زيرآواز .

پيراهن از برگ گل از بهريارم دوختم

پيرهن ! خشنشمکن ! شايد که بيدارش کنی

بلبل آوازه خوان ، آواز می خواند به باع

بلبل ! کم خوان ! که می ترسم که بيدارش کنی

آوازهای گاه با غلت و تحریر ، گاه فربی ، گاه پرازیل اندوه تیزاب  
گونه و خورنده و گاه سرشار از طنزی نشان آور که معنیم نبود سرایندانش  
که بود ، ولی بالحن معروف «کوچه باعی» و تحریرهای خاص سکتهدار و تو  
حلقه جاهلی خوانده می شد و اگرهم کسی را از خواب بیدار می کرد ، او  
را خشمناك نمی ساخت .

دوست داشت حکایت کند . و قایع زندگی روزمره اش همداش در  
تخیل او جان می گرفت و به حوارث جالبی بدل می شد که همه بادهن باز آن  
را گوش می دادند . به خصوص که در عالم خود روایتگر هنرپیشداي بود و  
می دانست کجا با چشم هaries بازی کند ، کجا دندانهای قرص و سفیدش را  
از زیر سبیل سوسکی نشان دهد ، کجا با «سنگپ» هنری سکوت کند و  
شتو ند گان را شایق نگاه دارد .

مثلاً حکایت می کرد : «بابا ، ما به نشمهای داشتیم شهین قمی ، نبیش  
بقالی چاله خرکشی ، با ربا به خراسانی ، یه حیاط تو گود کوچولو داشتند ،  
اونجا خدمت می کردند به ناموس ، چرا میگم خدمت به ناموس ؟ رواصل  
این که اگه اونا نباشن عزب اغلی جماعت تو این مُلک ، عصمت و عفت  
باقي نمیزاره . اول چتی زدیم همچین که لول و پیان شدیم ، خوش خوش  
داشتیم می رفتیم خونه شهین قمی ، یه هو چشمت روز بد نبینه ، دیدم آبرام ،  
یکه بزن چاله خرکشی ، سیخ داره میاد تو شکم من . شصتم خبردار شد که  
نه چخی ، میخاد دعوا معاوا راه بندازه . بهش گفتم : به مولا ! آبرام جیک  
بنزی ، ناکارت می کنم . یارو رومیگی ، اخ تف تودهنش خشک شده گفت :

اهه ! حسن آقا ! این فرمایشا چیه . ما کوچولوی شماییم . چه درد سربدم ، رفتیم خونه شهین، قسم به اون قهودخانه نوروزخان ، خیلی خاطرشو می خواستم . افتادم روی دست و پای تپل میلش . گفتم : لامروت ! آخه آن قدر واسه ما اطوارنیا ، تو که منو کشتی ! شهین برگشت گفت : برو ! برو بی بخار ! از وقتی آبرام رو تو این خونه دیدی ، پات برید ، زدی به چاک . بنازم به اون غیرت ! اگه منو دوست داشتی منو ول نمی کردی تو دست این مرتبه قلتشن دیوثر . من در او مدم و گفتم بزر چیگر جون ! حرف های بی بفایی نزن ! آبرام سگه کیه ؟ شهین برگشت گفت آی زکی ! حالا قُپی هم میاد . برو ! برو ! قُپی مالیات داره . من هالو پشمک نیستم که گول تورو بخورم . من در او مدم گفتم : حالا که این جوره ، پس علی علی ! دیدار به قیومت . ما رفتم . برگشت گفت : همچی برو که نادر رفت ، گوز از کون قاطر رفت . اختیار که داشته باشین ، اینو که از شهین شنیدم کله ام مث ماشین دودی شابدول عظیم سوت کشید . پریدم خر شهین و گرفتم . ربابه آبله رو (که شتر با بارش تو دست انداز آبله هاش گم می شد) یه هو در حیاط را واکرد و هوار کشید : «ایها الناس ! آی مسلمونا ! کُشتن ! کُشتن !» منو میگنی نعشه عرق از سرم پریده دیدم اگه وایسم خون میشه . پریدم از دیوار زدم به چاک جعده . بعد فهمیدم پدر سگ ننه چخی ! بن مکافاتو سر مادر آورد که با ابرام جونش تنها بمنه . بابا والله بالله زن جماعت بغا نداره ، بچسب به گیلسْ بربیز تو گلمخونه ! من قربون تو ، تو قربون بطری ! »

با همسایه های خانه حیاط شاهی روابط حسن کوکومه خوب و به راه بود . هم از دستش می خندیدند ، هم از ش می ترسیدند ، هم به او احترام می گذاشتند . او هم با آنها مثل غریبه رفتار می کرد . برای آن که زند گیش در اینجا نبود . جاهای دیگری بود .

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## اوسمم تقی خراط و پرسش سیف الله

تبرستان  
www.tabarestan.info

اوسمم تقی خراط با زنش کوکب سادات و دوپرسش : یکی سیف الله،  
دوازده ساله ، شاگرد کلاس پنجم مدرسه ابتدایی رودکی واقع در پامنار و  
دیگری ، غلام عباس ، که درد کان خراطی پدر شاگرد بود، دواتاق اندرون  
را که در استقامت اتاق های آشیخ علی صندوق خانه ای بود که یک دیوارش سمت  
اتاق اول آنها و اتاق شیخ علی صندوق خانه ای بود که یک دیوارش سمت  
دalan بین بیرونی و اندرونی بود . اتاق دوم با مستراح کوچک اندرونی هم  
دیوار می شد و آن هم یک صندوق خانه کوچک داشت که رطوبت و گند مستراح  
را جذب می کرد و خود اتاق را تاحدی حفظ می نمود .

تو صندوق خانه دالان ، با آن که پنجره ای نداشت ، کوکب سادات برای  
سیف الله و غلام عباس خوابگاهی ترتیب داده بود . اتاق اول محل خواب  
وزندگی زن و شوهر و بچه ها بود . اتاق دوم را برای پذیرایی به شکل نسبتاً  
مرتبی نگاه می داشتند و کوکب سادات که خودش خیاطی و جوراب بافی

وتوری دوزی و قلاب دوزی و امثال این نوع هنرهای دستی را نه تنها بلد بود، بلکه در آن‌ها چالاکی و مهارت فطری داشت، تمام تاقچه‌ها و دیوارها را با آثار «هنری» خودش زینت داده بود. در رف‌ها، برخی خراطی‌های «هنری» او سهم تقی به صورت مرغ و شیر وغیره با انواع کاسه و نیم کاسه چینی و بدл چینی قرار داشت. اتاق با زیلوفرش بود و دو تا قالیچه خرسک نیم‌دار کجکی روی زیلوها انداخته بودند.

او سهم تقی با آن که در حدود پنجاه و پنج سال داشت، بیش از سنشن ورچرو کیده بود، هوای دم کرده بازار و دکان، تهرنگش را زردخاکستری کرده بود. دندان‌هایش زودتر از معمول افتاده ولی برخی لشه‌های فرسوده باسر سختی در جای خود ایستاده بودند. چهره‌اش و نگاهش نکوکار بود. علاقه فراوانی به چق و قلیان داشت و چون خود قلیان تراش بود، در تاقچه‌ها دو تا قلیان بود که چوب ونی آن را خودش تراشیده ورنگ کرده بود دیده می‌شد. وقتی قلیان بلور را روی زانو می‌نهاد و پیشانی را پرچین می‌ساخت و دود را تو می‌کشید و بهیرون می‌دمید، سیره‌پرورت می‌کرد. این تمام لذتش ارزندگی بود. ولی قلیان برایش مایه تنگ نفس و سرفه شده بود. زنش کوکب سادات بیست سالی از شوهرش جوانتر بود. زنی بود سرخاب سفیدابی، بگویندند، سروکارش بادنبک و بشکن و ابروی لنگه به لنگه انداختن. به بهانه جشن تولد حضرت حجت، دسته عنتری را به داخل خانه دعوت می‌کرد. برای عروسی رقیه قشرقی راه انداخت. طلاآلات به خودش می‌آویخت. سبزه تندولی بانمک بود. تعداداً «فاق» پستان‌هایش را به مردهای خانه‌نشان می‌داد و از نگاه دزدکی و عطشان آن‌ها لذت می‌برد. تهصدایی داشت و تصنیف‌های متداول روز مانند «عاشق من»، «عروس گل از بادصبا»، «زمن نگارم خبر ندارد» را با قر و غربیله سرو گردن می‌خواند. یکپارچه روحیه خوش و کار وتلاش و در حیاط شلوغ حیاط شاهی گویی پرتویی از شادمانی بود. شیخ علی از آواز خوانی‌های کوکب سادات خود را بزرخ نشان می‌داد زیرا سامعه‌اش باشندن صوت «نامحرم» گناه کار می‌شد و می‌ترسید که مالک دوزخ اورا در در کات‌الاسفلین از لاله گوش

آویزان کند. روزی از قول حضرت آقای معدل گفت که سماع حرام است. ولی کوکب سادات گوشش بدھکار نبود. آن قدر شادی و زندگی در سینه‌اش ذخیره شده بود که محال بود اورا در کنح غم و سکوت بنشاند. او س هم تقدی جلوی زنش را نمی‌گرفت. می‌گفت: «از کار که بر می‌گردم خونه، هر چه کوب دیمبول دنبک، برای من خودش یک نعمتیه! اگر او نم مثل من مرغ بوتیمار می‌شد که تا حالا صددفعه ریق رحمت را سر کشیده بودم.» جلفی‌های عیالش را به روی خود نمی‌آورد. می‌دانست که کوب سادات، درست است <sup>آنکه</sup> گاه «عرض لندام» می‌کند، ولی عفت و عصمه‌تش قرص و ممحکم است. می‌گفت: «پاریا به من میگن، او سا چشماتوواکن، مواظب باش، میگن بعضی‌ها زاغ سیاه عیال‌توچوب می‌زنن، من بهشون میگم: آخرش نهایه که همه کوب دوست دارن، خوب همه که دوست دارن من چرا نداشته باشم؟».

سید جبار نفت فروش که این مطالب را می‌شنید، پیش خود می‌گفت «مرتیکه چی قدر بی غیر ته!»

او س هم تقدی خراط، چوب قلیان، چوب سیگار، گوشت کوب، فرفه، بیوی، روروئک، گهواره وغیره می‌تراشید. فرفره‌ها را با پوست پیاز رنگ می‌کرد. در اثر رحمت، سن و تجریه به سطح بالاتری از دید حیاتی و اخلاقیات واقعی رسیده بود. درست فقط مقابله شیخ علی بود. بدون کمترین تظاهر و سالوسی، به طور اصلی قماش پاک و بی‌غشی داشت. اهل خانه که به سیما نجیب و چین خورده او می‌نگریستند، گویی آرامش بزرگی می‌یافتد: اینک آدمی که بتوان با او در دل کرد یا از او نصیحت مشفقاره شنید! سید جبار می‌گفت: «همه چیزش عالیه، فقط حیف که غیرت میرت سرش نمیشه!» غلام عباس، پسر کوچک‌تر، در اثر کچلی مدتی زفت به سر راه می‌رفت. بچه شرور و دعوا ایی وزبروز رنگ بود. از کمک به پدر و مادر دریغ نداشت. ساکت و آرام و سر به زیر، ولی یکپارچه آتش بود. از بام به بام، از بام به درخت، از درخت به بام می‌پرید. برای حفظ کبوترهای سید جواد، با گربه‌های چاق و حشی روی پشت بام‌ها نبردی داشت. و این گربه‌ها را در کیسه می‌کرد

و پشت خندق شهر رها می ساخت .

یک مرتبه در عبور از یک پرچین ساخته شده با الوار، لای دوتا الوار کت و کلفت گیر افتاد و سینه اش در قید چوب های سنگین چنان فشرده شد که کم مانده بود خفه شود. سیف الله برادر بزرگش که دید غلام عباس به طور غیرعادی دست و پا می زند، او را باقوت بیرون کشید و نجات داد. این حادثه و حادثه غرق نزدیک به مرگ در حوض، برای غلام عباس درس نمی شد. کوکب سادات خیلی به او بد و بیراه می گفت و نفرین می کرد اما او س مم تقی با خونسردی می گفت : « یاد بچگی های خودم می افتم . من هم عینه هو غلام عباس جیکم در نمی او مدد، اما آتش مهی بستم . <sup>پسر</sup> از اون بترس که سربه تو داره ... »

اما سیف الله پسر بزرگ استاد تنها نوجوانی در خانه کرایه ای حیاط شاهی بود که به مدرسه می رفت . تمایل مختصری به باسواندن ، تمایل مفصل تری به بازیگوشی در او وجود داشت. نه آن شیطنت های جسورانه از نوع برادرش غلام عباس ، بلکه صاف و ساده به بازی های متداول مانند « اکردو کر » ، « جفتک چار کش » ، « اوستا بدوش » ، « حمو مک مورچه داره » ، « دستش ده » ، « یه پی دوبی » ، « چل توپی » و امثال آن علاقه داشت. دوستش حسن که در حیاط مجاور منزل داشت و با یکدیگر در هشتی مشترک بودند، مانند او به کلاس پنج مدرسه رود کی می رفت . از توی هشتی سیف الله صدایش را توی دالان دراز و تاریک خانه همسایه رها می کرد:

- آی حسن لیو ، بُدُ بیو !

این قافیه ای بود که برای خوشمزگی از خودش ابداع کرده بود . تا رسیدن به مدرسه رود کی، سیف الله و حسن، طی راه بی کار نبودند. با مسابقهٔ ٹف ، فیلم بازی ، مبادله شکلات کشی با گندم شاهدانه ، نه تنها راه را سبک ، بلکه وقت گران بها و تنگ رسیدن به موقع به سر کلاس را نیز بذالانه تلف می کردند.

گاه از فیلم هنرپیشگان هالیوود مانند « ریشاردتالماج » ، « دو گلاس فربنگس » ، « ماری پیکفرد » ، « لورل و هارדי » ، « پات و پاتاشون » ، « بوستر

کینون» و غیره که دیده بودند برای هم باحرارت و شوق بی تگ و پایانی تعریف می کردند. تکرار و تقلید رئیس‌آریستهایی مانند «ایوان مازوخین» یا «رودلفو والنتینو» برای آنها در حکم آن بود که خودشان به آن آریسته‌ها مبدل شده‌اند؛ به خصوص فیلم سریال بزنبزنسی آنها را غرق در حیرت کرده بود و سیف‌الله همه‌اش از آن صحبت می کرد. وقتی از فیلم تعریف می کرد، خودش به تمام داستان فیلم بدل می شد و خودش را فراموش می کرد: «بیره، جس و رداشت رو دختره که جاک سیا باطناب بسته بودش. دختره جیغ کشید. آریسته تاشنید، کاردو گذاش لای دندونائی دستشو گرفت بهریشه جنگل یا علی از تو مدد یک تایی خورد از این جا تامیدون تو پیخونه، صاف رفت روی گرده بیره، خیره بیره رو گرفت تو چنگاشه، کاردشو تادسته فرو کرد تو تهیگاشه. بیره افتاد تو خندق، آب زد روی دختره، دختره بیدار شد. یه‌هو قرانت و جک سیاه و لوئیس ریس دزدا نقشه گنج را بردن تو غار فیلا، پدر نامدها، آریسته حیوانی را انداختن تو تله، سوت کشید سگه او مد، بندها را پاره کرد، مثل فرن جست زد از ته خندق، صاف رفت رو درخت، رو شاخه‌هاتاب خورد کله معلق جلوی قرانت با جفت پا او مد پایین، قرانت چشاش گرد شد...» داستان شیرین آریسته پایان ناپذیر بود، چار طاق جلویشان پیدا شده چوبی و خاکستری مدرسه ابتدایی رود کی، چار طاق جلویشان پیدا شده بود. مدرسه خاموش بود؛ کلاس‌ها دایر! بچه‌ها باعجله و بی‌سر و صدای خود را به کلاس پنجم رساندند که توی تالار مانندی و سط بنای مدرسه قراردادشت. شیخ ابراهیم صاحب‌الزمانی معلم مدتی به یخه ریش‌ریش کت و دگمه‌های جلی کج و کوله، وصله‌های ناجور لباس سیف‌الله و سر و وضع حسن که ازاو بهتر نبود نظر انداخت و سری تکان داد و گفت: «خُب! بربین بشینین!»

سیف‌الله به‌امید مغز قلم فراوانی که خورد بود تا حافظه‌اش حاضریراق شود، تصویرمی کرد شعر سعدی «اول دفتر به نام ایزد دانا» را به قول خودش «فوت آبست». ولی وقتی پای تخته سیاه احضار شد، کلمه خود را تهی دید، شروع کرد بروبر به کلاس نگاه کردن. درزیر لبه کلاه پهلوی نگاهش جویا و منضرع بود. حسن لیو با یک تیکه سیم‌تله کلاس موسیقی درست کرده بود.

بچه دیگری که دائماً مُقْش را بالامی کشید، یک مَكَس پر کنده را مر کب آلود کرد روی صفحه کاغذ رها ساخته بود. از یک پنجره گردآلود که به کوچه باز می‌شد بچه‌هایی دیده می‌شدند که با هسته خرما و تیله بازی، آزاد و بی‌قيد مشغول تفریح بودند. صاحب‌الزمانی معلم دید که سیف‌الله لب از لب نمی‌جنباند. گفت: «پسر! خفه خون گرفتی؟ ده جونت بالا بیاد. بخون شعر سعدی رو!»

سیف‌الله به یکی از بچه‌های جلوی چشمش که بی‌پایان مشغول کاویدن بینی خود بود اشاره کرد و گفت: «آقا عَدَس این (ازدست این) أقصى (از قصد) چشاشو میدرونه حواسو مارو پرانت کنه.»  
صاحب‌الزمانی به پسرک بی‌گناه تشرزد: «والدالزنای تخم بیج! چرا ادا و اصول در آوردن؟ ازاله شواز کلاس!»

پسرک مظلوم و بی‌بُته، بدون آن که جرأت کند از خود دفاع نماید، با حق از کلاس خارج شد. تنها مبصر که شاگرد اول کلاس بود گفت: «آقای معلم! سید رضا بچه نجیبیه، تقصیر خود سیف‌الله است!» صاحب‌الزمانی گفت «خب! برو صداش کن! ده يالله، درستو جواب بده.» سیف‌الله عرق کرده بود. شیخ ابراهیم صاحب‌الزمانی، معلم بداخللاق و بددهن، فهمید که سیف‌الله چیزی نمی‌داند. جلوتر آمد و به شاگرد امر کرد یک دستش را دراز کنند. سیف‌الله می‌دانست قضیه چیست لذا به عجز و لابه افتاد: «آقا والله به جدّه سادات بلدیم!» ولی شیخ ابراهیم لابه ناپذیر بود: «ده سگ مرده صاحب! دستتو دراز کن! آن بلد بودنت واسه عمهات خوبه!»

سیف‌الله ناچار دستش را دراز کرد. صدای زیم‌زیم سیم حسن لیو از ته کلاس می‌آمد. بی‌پدر و مادر، از زجر رفیقش کیف می‌کرد و «مزقون می‌زد». شیخ ابراهیم یا پهنانی سَطَّارَةٌ چوی، بی‌رحمانه روی بندهای انگشت سیف‌الله کویید. طفلک از درد تمام پنجه خود را توی دهنش چیاند: «آخ! آخ! والله، به خدا بلدیم!»

شیخ ابراهیم چند ضربت دیگر هم زد. سپس با افتخار پشت میزش رفت. کلاس درسکوت مرگ باری فرورفته بود. صدای زیم‌زیم حسن هم

بریده بود. صاحب‌الزمانی از غلبه خود بر کلاس پنجم مدرسه رود کی مانند ناپلئون در جنگ ئوسترلیتس خوش حال شد و گفت:  
«اگر یک کلاس اداره شده در کره میریخ هم باشد کلاس صاحب‌الزمانیه!»

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

# میرزا آقا کت و شلواری و عیالش گلین آغا

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

بین اتاق سید جبار نفتی که با او آشنا خواهیم شد و سید جواد طوفانی که با او آشنا شده ایم ، اتاق و صندوق خانه میرزا آقا کت و شلواری و عیالش گلین آغا قرار داشت. اتاق در بخش عمده توی دلان محاذی در ورود خانه می افتد ولی دو درش در اندرونی باز می شد . صندوق خانه روزنی باشیشه های گرد گرفته به حیاط مجاور داشت و برای آن که از آن جا دزدی به خانه رخنه نکند ، از داخل دومیله آهنین ، روزنه را غیر قابل عبور می ساخت .

میرزا آقا آدمی بود دیلاق با سبیل به اصطلاح «اخ تفی» ، ابروهای کوتاه ، چشم های ریز به اصطلاح «کون خروسی» ، دماغ تیر کشیده کمی زین دار ، مختصراً الکن بود . صحیح تر بگوییم شروع جملات برایش دشواری داشت ، وقتی راه می افتاد ، دیگر بی اشکال حرف می زد .

میرزا آقا معمولاً لباس ها را می داد به اوس خلیل خیاط که رفو و پس دوزی و تمیز کاری و گرد گیری ولکه گیری و اتو کشی می کرد . لباس ، بسته

به جنیش وحد نیمداری یا کهنگی اش، پس از زحمات او سخیل احیاء می شد. آن وقت میرزا آقا لباس ها را می برد میدان کاه فروش ها یادرو ازه قروین یا دروازه مازندران، هر جا که فکر می کرد مشتری پول و پله دار بیش قرپیدا می شوند یازودتر گول می خورند یا با قیمت بهتر می خرند. موافق قانون از لی «کسب»، برای آن که «صرف کند»، باید دروغ بگوید، کلاه بگذارد و رحم نداشته باشد. سراوس خلیل بی چاره هم چپ و راست کلاه می گذاشت. درواقع لباسی را که میرزا آقا از یهودی قبا ارخالقی می خرید، به نگاه کردن هم نمی ارزید و این او سخیل بود که بامهارت چیزهایش با آن سخت گیری که به خود و کار خود داشت، از هیچ، چیزی می ساخت و درواقع سودی که میرزا آقا به جیب می زد، کار او سخیل بود و ای نصف مزد واقعیش را هم نمی داد.

به ویژه در میدان کاه فروش ها دهاتی های زیادی بودند که مظنه بازار دستشان نبود، تازه سبزی یا تره بار خود را آب کرده، در کیسه ماهوتی خود پول نقد داشتند. میرزا آقا باقیافه حق به جانب، زبان گرفته، اخم و تخم دروغین، دهاتی بی چاره را قانع می ساخت که کاسب دارد به ضرر می فروشد و قرانها و پنج قرانی های نقره از کیسه ماهوت به جانب جیب میرزا آقا پر واژ می کرد.

«هوش و ذکاوت» او در کسب طبیعی و لذا وضع مالیش از دیگر همسایگان رو به راه تربود. معروف بود که حتی از شیخ علی دستفروش چیز دارتر است! منتها خودش را به «نه من غریبم» می زد و گاهی اوقات قرض می کرد. برای آن که کسی جرأت نکند از او قرض بخواهد.

میرزا آقا روی زن او لش گلین آغا، هو و آورد و بتول خانم نام، بیوه خوشگلک بیست و پنج شش ساله ای را گرفت و «تجدید فراش» کرد. یک سال بعد بتول خانم دراثر بیماری سل مرد. الحق گلین آغا با همو بد تانکرد و وقتی دید بتول خانم چانه انداخت و چشمیش به سقف افتد، آب تربت به حلقو ریخت و چک و چونه اش را بست و رو به قبله در ازش کرد و برایش مجلس ختم و شب هفت و چله و سال برپاداشت و حسابی در مجالس برایش زبان می گرفت.

همه از این همه دل سوزی گلین آغا تعجب می کردند. تعجبی نبود. هم بتول خانم زن بی آزاری بود و علاوه بر اطاعت از میرزا آقا، با گلین آغا نیز با حرمت رفتار می کرد و هم گلین آغا زن خوب خوش قلب و بی کینه و بی شیله پیله ای بود. با آن که پس از جوان مر گشتن بتوول، خجه خانم روی بد ذاتی همیشگی چو انداخت که از آن «خدابیامرزا» شنیده بود که گلین آغا تو قاعد گی یک دفعه با اصغر چاخان «سیگار کشیده»، گلین آغا اصلاً این مطلب را (که واقعیت داشت) به روی خود نیاورد. خجه خانم آن را به گوش میرزا آقا هم رساند ولی میرزا آقا مانند برخی از هموطنان «دیپلمات مادرزاد» بود. اصلاحات تا کام حرفی نزد زیرا فهمید که بندانداز از راه حسادت می خواهد به آنها ضربت بزنده و می دانست که این نوع فتنه گری‌ها خاصیت اوست.

از بتول مادر مرده، نی نی شیرینی باقی مانده بود که چون میرزا آقا می خواست عالی ترین واشرافی ترین نام‌هارا از عشقی که به بتول داشت، برایش انتخاب کند، اورا «سرور اقدس» نامیده بود. گلین آغا نسبت به سرور اقدس پس از جوان مر گشتن بتوول، مادری کرد. شاید به همین جهت بود که دیگر میرزا آغا سر گلین آغا هو وی تازه‌ای نیاورد و با آن که شیخ علی یکی دفعه به او گفته بود «تیکه حسابی سراغ دارد» گفت: «همین یکی که داریم برای هفت جد ما کافی است. بزار سرور اقدس منو بی دلو ایسی بزر گش کنه.»

ما بین گلین آغا و کوکب سادات زن اوس مم تقی خراط میانه خوبی بود. خلق و خوی آسان گیر والکی خوش آنها، آنها را بهم نزدیک می کرد. گلین آغا و کوکب سادات که به هم می افتدند، یکی داریه زنگی<sup>۱</sup> و دیگری دنبک را به ترنم درمی آوردند:

«مهین و شهین یک تو منه،

بور و سیا یک تو منه،

دراز و کوتا یک تو منه،

چاق و تپل یک تو منه،

هر چی بخوای یک تو منه.»

۱: شاد روان بهار واژه «داریه» را صحیح می داند و «دایره» را نادرست.

ولی وقتی صدای یغرا میرزا آقا از بیرونی می‌آمد «گلین! » ، گلین آغا خودش راجمع و جورمی کرد و می‌دانست او لین عمل شوهرش پس از ورود به خانه رفتن به مستراح است لذا زود می‌دوید و آفتابه مسی پر گنجایش را قل قل از آب حوض پر می‌کرد و به این ترتیب در « دست به آب » شوهرش تشریک مساعی می‌نمود .

گلین آغا سرور اقدس را با تمام نوازش های شیرین ایرانی نوازش می داد :

« به کس کسانش نمیدم  
به همه کسانش نمیدم  
به مرد پیرش نمیدم – مانده میشه!  
به راه دورش نمیدم – خسته میشه!  
شاه بیاد بالشگرش  
خدم و حشم پشت سرش  
شاه زاده ها دور و ورش  
واسه پسر بزر گه ترش  
آیا بدم؟  
آیا ندم؟»

یا می گفت :

« دس دسی آفاش می یاد  
صدای کفش پاش می یاد  
دس دسی ننهش می یاد  
با هر دوتا مهمش می یاد  
دس دسی عموش می یاد  
با جیب پر لیموش می یاد  
دس دسی دسی دسی دس!  
گربه مندی لشو می بس  
خونه قاضی ورمی جهس

فاضی خنده اش می گرف  
باد زیر دنده اش می گرف.  
یا این طور نوازش می داد:

«چه دختری چه چیزی؟

دس می کنه تودیزی :

گوشتارو در می باره

نخودارو جاش می زاره

دهن آفاس می زاره .

دیزی که در نداره

حاله خبر نداره !»

کم کم که سرور اقدس خسته می شد و چشم های درشت ش را پیلی پیلی  
می داد گلین آغا اورا در نتی می خواباند و ته صدای مطبوع خود را سر می داد  
ولالایی می خواند :

لا لا لا گل پونه

گدا او مدد در خونه ،

نو نش دادیم خوشش او مدد

خودش رفت و سگش او مدد

چخش کردیم ، بدش او مدد!

برو لو لوی صحرایی

تو از بچه ام چه می خواهی

که این بچه پدر داره

دو قرآن زیر سرداره ...

و سرور اقدس در خواب عمیق بود و گلین آغا وقتی به چهره معصوم او نگاه  
می کرد ، بتول جوان مرگ را می دید و ترسی اورا فرا می گرفت که مبادا  
این هم مانند مادرش به دست سل تاراج شود.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

سید جبار نفت فروش معروف به سید جبار تر که اصلاً اهل دهات قزوین بود و با زنش زبده ، که در عین حال دختر عمومی شد، از آن جا راهی تهران شده بودند . از حیاط بیرونی که وارد می شدید سمت راست اتاق سید جبار بود .

برای اثبات سیادت خود یک شال دور عرقچین می بست و با قسم مکرر به «اجداد طاهرین» ، «به جدهام زهرا» دائمًا سیادت خود را به رخ می کشید و از نقطه ضعف عمومی در مقابل لفظ «سید» خبر داشت و می دانست که اگر کسی بخواهد از او غیبیتی هم بکند ناچار «قربون جدش برم» را به اول سخن خود اضافه می کند و محتاط است که مبادا جد سید به کمرش بزند .

به جای کفش ، گالش پارهای پا می کرد . چشم هایش کورمکوری ، چهره اش آبله رو ، خیلی جوشی و بر جلازن بود . با تمام جوشی بودن و قسم خوردن سر مشتری کلاه می گذاشت ، برای فروش نفت پیمانه های چار کی

و پنج سیری داشت و همیشه دو پیت نفت از اهن سیاه می کشید . نفت در پیمانه ها به اندازه یک گره کف می کرد و این در مجموع «عواید» بیشتری نصیبیش می ساخت . پول را که می گرفت با حرص تو لیفه شلوارش جا می داد و با چوب خط حساب طلب های خود رانگاه می داشت . بغل های شلوارش از بس به پیت نفت گرفته بود سایده و برآق بود . تمام وجودش ، تمام زندگیش بوی نفت می داد .

سید جبار با وجود کم فروشی «مجاز» روی هم رفته کاسب کار پاک دامنی بود . مشتری های زیادی داشت و چون مشتری ها پس از مدتی به او اطمینان می کردند ، اورا داخل خانه می پذیرفتند و زن ها با او «شو خی باری دی» به راه می اند اختمند . سید جبار ، بدون کم ترین خنده و خیلی جدی ، به شو خی آنها جواب هایی می داد که زن ها می فهمیدند سید از شو خی خوشش می آید و اهلش است . گاه اورا به یک کاسه آش یا بشقابی چلو و خورشت مهمان می کردند و سید چون به دختر عمous زبیده علاقه داشت ، گاه کاسه ای ، قابلمهای به شرط دعوت ، از صاحب خانه می گرفت و چلو و خورشت ، کوفته ، حلوا ، حلیم ، یتیمچه و دیگر اغذیه مورد علاقه زبیده را برایش می آورد . غذا کمی بوی نفت می داد ، ولی ای ، زبیده دیگر عادت کرده بود .

با همه مهر بانی زبیده و سید جبار و با همه سر به زیری و بی سرو صدایی زن ، برایش حرف در آوردند . خوجه خانم گفت : «چشم هام از کاسه در بیاد اگر دروغ بگم . خودم دیدم شیخ علی زبیده را تو زیر زمین شیخ علی داشت ماج می کرد .» خیلی ادعای مهم و عجیبی بود . شیخ علی خودش دو تا صیغه زیر سر داشت و برای گذراندن امور خود ، «معجون» بالا می اند اخخت . به علاوه «آدم با خدایی» بود . زبیده از شوهرش مثل سگ می ترسید ، بی سرو صدا و خاله خواب رفته بود . چه طور چنین چیزی ممکن است ؟ ! همه سعی کردند مطلب به گوش سید جبار نرسد ، مبادا خون بشود . اما خوجه خانم که شرپسند بود ، با سورچی دوست و همسهری سید جبار مطلب را در میان گذاشت و در شگه چی یک روز که عرقی زده بود به سید جبار گفت : «بین همسهری ، اینجا رو تهرون ش میگن . سرزمینی است

که ایمان فلک رفته به باد . این شیخ علی به ته ریش و تسبیحش نگاه نکن .  
مبارا به دختر عموم چشم بد داشته باشه ! »

سید جبار یک مرتبه کبود شد ، قلبش چون مرغ تازه ذبح شده به پر پر زدن افتاد . منتظر شنیدن هر چیزی بود ، مگر این مطلب . گفت : « عموا غلی ! چی میگی ، یعنی دختر عموم پالانش کج شده‌است؟ ». در شگه‌چی ساکت شد ، سید جبار گفت : « بسه دیگه ! فهمیدم . » تا در شگه‌چی حرفی بزند سید جبار دوید سمت خانه و گوشش نمی‌شنید تبرستان که سورچی تکرار می‌کرد : « وايسا ! کجا میری ؟ »

یک مرتبه همه شنیدند که کسی در حیاط را شرق شرق دیوانه وار می‌کوبد . غلام عباس که تو حیاط بیرونی بود دوید در را باز کرد . سید جبار مثل جن زده‌ها وارد شد . مستقیم رفت اتاق شیخ علی که سر سجاده نشسته تسبیح می‌انداخت . شیخ علی با وحشت دید که سید جبار سمت او می‌آید . تا بفهمد چه شده دو کشیده جانانه نوش کرد که خون از گوشة گوش چپش بیرون زد . سید بر گشت اتاق خودشان . گیس زبیده را گرفت کشان کشان کشید و سطح حیاط بیرونی .

در این فاصله همسایه‌ها بیرون ریختند و زبیده را از چنگ سید جبار که بدون شک چاقویش می‌کرد ، بیرون کشیدند ، او سخیل و او سمم تقی رفند سمت سید جبار اورا بغل کردند : « قربون جدت ! چی شده مگه ؟ چرا جوشی شدی ؟ » سید فقط گفت : « این جنده ، منو قرمساق کرده ، اون شیخ علی بی شرف به ناموس من خیانت کرده ! ». این حرف‌ها روشن ساخت که آتش از گور چه کسی بر می‌خورد .

آقا ضیاء پرید تو اتاق خجه خانم و گفت : « خجه خانم برو خودت فتنه‌ای را که راه انداختی بخوابون ! »

خجه خانم از آقا ضیاء هم ملاحظه داشت و هم به خاطر اکرم حرف شنوى . مثل آتش به جان گرفته‌ها دوید خودش را انداخت به پای سید جبار : « منو بکش ! منو بکش ! همه این آتش‌ها از گور من سگ پدره ! من به مشتی اصلاح در شگه‌چی این دروغارو گفتم ، چون از دست زبیده خانم و شیخ

علی هردوشان لج بودم. به سرجدت دروغ گفتم. منو بکش!»  
سید جبار منتظر این چرخش سریع واقعه نبود. زرد مانند کهر با، و  
سسست مانند یک تیکه جل، همانجا کنار دیوار افتاد. زبیده با های های زد  
زیر گریه. شیخ علی یک چیزی هم طلب کارشده و شروع کرد از ماهتابی  
اتفاقش به بدو بیرا ها گفتن.

فرداش سمت غروب، حاجی شخصاً به آن خانه سرکشی کرد و موقع  
رفتن به شیخ علی گفت به سید جبار بگو اتاق پیدا کنه از این جابره.  
من یکی از کدخداهام از کرمان آمده، میخام اتاق رو بدم بهش. گردن  
کلفتی بکنه میدم «آجان سوتی» بنداردش تو هلمدوتنی تا بفهمه تحصیلدار  
حاجی رو زدن چه مزه ای میده!... همتون فهمیدین؟

سید جبار تو اتفاقش تهدیدهای حاجی را شنید ودم نزد. جایی که  
зорش نمی رسید، جوشی هم نمی شد. احساس عجیبی از ترس، ندامت و  
تلخ کامی اورا از درون می جوید. چه چاره ای داشت؟

دو روز دیگر که اثاث مختصر خود را می برد مرتب می گفت: «قبر  
پدر هر چه مردم آزاره ...»

موچ زندگی اورا غلتانده بود، بی آن که بفهمد چرا، ولی در اثر تکانی  
که خورده بود به زنش عجیب مهربان شده بود. زبیده درته دل از حادثه  
خوش حال بود زیرا بد بختی نوعی سعادت روحی با خودش همراه آورده  
بود! حافظ می گوید گاه باید از «خلاف آمد عادت» کام طلبید.

آقا ضیاء در فعالیت اتحادیه‌ای آن روزگار، چنان‌که سرشتش می‌طلبید، جدی و تا آخر خط بود. در جلسات و اجتماعات سیاسی با روشنفکرانی ملاقات می‌کرد که حرف‌های «گنده گنده» می‌زند و زندگی را برایش می‌شکافتد. آن‌ها به او حالی کردن‌که زندگی انسان را انسان‌ها خراب کرده‌اند و انسان‌ها می‌توانند آباد‌کنند. برای آن‌هایی که خراب کرده‌اند جهالت و توسری خوردن مردم زمینه‌خوبی است و برای آن‌هایی که می‌خواهند آباد‌کنند ناچار چشم‌بازی و نترسی و به میدان رفتن مردم لازم است. آن‌ها توضیح دادند که اگر زندگی بخور و بخواب باشد، تفاوتی بین انسان و حیوان نیست. فضیلت آدم در آن است که برای دیگران فداکاری کند، از خوبی کردن به یکی دونفر دنیا بهشت نمی‌شود، باید ریشه‌ظلم را برد. ریشه‌اش در آن است که مشتی انگل، مردم زحمت کش را به نام مالک و سرمایه‌دار می‌چاپند. آقا ضیاء فهمیده بود که خود او از «طبقه‌کارگر» است

و باید با «استثمار» بهره کشان مبارزه کند و از زندان و مرگ نترسد. زندگی را دوست بدارد ولی اگر لازم شد آن را در پای همزن‌جیران اجتماعی خود نثار کند. آقا ضیاء به این مطالب عجیب باور کرده بود و شایق روزی بود که نشان بدهد، هر وقت پایش بیافتد، مژه برهم نخواهد زد و از ترسناک‌ترین قدرت‌ها نمی‌ترسد.

ولی زندگی انسانی او نیز به راه خود می‌رفت. جوان و پرنیرو بود. در آسمان زندگی خصوصی او سیما و سیرت اکرم نور تابناک و گرما بخشی پخش کرده بود. اکرم همه جا حضور داشت برستان اکرم همه چیز را پر کرده بود. عشق او با ایمان اجتماعی او چنان مخلوط بود که معلوم نبود چه چیزی بین این دو روشی حایل است. عشق او ایمان اورا و ایمانش عشقش را تغذیه می‌کرد و همه این‌ها در او به چیزی به نام روح www.walestan.info یک روح نیرومند و زنده، بدل شده بود. این روح می‌توانست با تجلی و قدرت خود معجزه کند.

عشق آقا ضیاء و اکرم مراحل گوناگونی از نگاه‌های پر حسرت، دیدار های گریزند، پچیجه‌ها و لمس‌های بیم‌زده دست‌ها تا خواستگاری علی را گذراند و به تمام معنی عشقی بود در آن سوی ابرهای صدفی آسمان تهران، که حتی یک لحظه آن را هوس‌های وحشی جسمی به خاک و خُل نکشید. پاکیزگی قماش روحی هردو، قدرت ماسیکه همراه با نیروی شورانگیز عاطفه، این عشق را در آن حدی نگاه داشته بود که فقط در قصه‌های خوانیم. سرانجام کار به عروسی کشید. شب عروسی مردانه و زنانه یکجا برگزار می‌شد. زن‌ها بهویزه اتاق‌های خیّنه‌خانم و اوس خلیل و معصومه خانم را پر کرده بودند و مردها دورتا دور حوض روی قالیچه‌ها و گلیم‌ها نشسته بودند. به خاطر اوس خلیل وزنش معصومه خانم و آقاضیاء و اکرم که همگی در آن خانه محبوبیت داشتند، همه خانواده‌ها، حتی شیخ علی تُس و مُزغل، به‌نحوی در رنگینی شب عروسی شرکت جستند و در یک لحظه یک جمع از هم دریده و گستته، به‌یک جمع بهم بسته و پیوسته بدل شده بود.

زن‌های چادر نمازی روی هرّه‌ها و آستانه‌ها و بالای بام را پر کرده بودند، زیرا نمایش روحوضی دایر بود. روی حوض را با تخته پوشیده و بر آن فرش انداخته بودند. هنرپیشگان: حاجی آقا (حاج عبدالشکم)، پسر حاجی، کاکا سیاه، دختر گرجی، همدمش گل صنم و پدرش غضنفرخان، در زیرزمین خود را گریم کردند و آماده هنرنمایی بودند. البته نقش زن‌ها را هم مردهایی بازی می‌کردند که با صدای «زیل» (زیر) می‌زدند.

نوازند گان، کمانچه کش، نیزن، تارزن، داریه زنگی و دنبکزن، قاشقکی، زنگ معروف ورود هنرپیشگان را شروع کردند  
«بهمشت حسن گفت - اهو!  
به کلب حسن گفت - اهو!  
نبدی بهمن گفت - اهو!»

با این زنگ حاج عبدالشکم در جلو، و بهتریب پسر حاجی و کاکا در پشت سرش وارد صحنه شدند و با هرسنگی «اهو!» قریب بدن خود را در ناحیه‌ای متوقف می‌کردند. رقص واقعاً خنده‌داری بود. این سه نفر سه دور با همین زنگ دور صحنه را طی کردند.

سپس کاکاسیا با فینه قرمز و چشم‌های سفید که نیزه‌های آن به شکل مضحکی می‌چرخید، «مونولو گ» خود را با لهجه کاکاها شروع کرد:  
«ارباب خودم، سرام و علیکم!  
آقای خودم، سرام و علیکم!»

یک مرتبه صدای نکره، غریبه و ناجوری گفت: «آآیون ساکت!  
آآیون ساکت!»

مهمنان‌ها در درگاه دالان اندرونی قیافه «آجدان سوتی» و کیل باشی کمیسری محل و مرد دیگری را دیدند که کلاه پهلوی لبه بلندی را تاروی ابروها پایین کشیده و صورت سفید روشن، ریش و سبیل تراشیده و پودرزده و عصایی در دست داشت.

آجدان گفت: ضیاء الدین نعمت اللهی یافت آبادی اینجاست؟  
آقا ضیاء، دمامد مجلس از پهلوی دست پدرش بالباس نونوار برخاست

و گفت:

— این جاست. چه فرمایشیه!

آجدان به مرد شخصی اشاره کرد و گفت: «آقای خانخانا از تأمینات اداره کل تشکیلات نظامیه مملکتی آمدند باشما کاردارند.»

اکرم که در لباس روح الاطلس عروسی در اتاق مادرش سر سفره شب چره نشسته بود ناگهان احساس کرد جلوی چشمش سیاهی می‌رود و دیگر نفهمید چه گذشته است.

او س خلیل که حدس زد مطلب از چه قرار است گفت: «آقا جون! آخه انصاف هم خوب چیزیه، شب عروسیه. جلوی این همه درو همسایه آبروی پسرمو چرا مییرین؟...»

آقا ضیاء غرّش رفت: «بابا، چرا حرف بی خودی می‌زنی؟ من دزدی وهیزی نکردم که آبروم بره. اگر حرفی هم زدم که به صرفه ملت زدم.» سپس خطاب به مهمان‌ها و مطرب‌ها و هنرپیشگان افزود: «خیلی معذرت می‌خواهم! مادیگه این جاشو نخونده بودیم. بیخشین! باعث هول و تکون شماها شدیم. شما تشریف داشته باشین شام. کسی باشما کاری نداره. بابت من بروز خ نشین!»

خان خانا روی عصای خود تکیه کرد و با صدای بلند گفت: «آآیون! آقای یافت‌آبادی یك ساعت دیگر برمیگردد. نگران نباشین. یکی دو تا سئوالی داشتمیم. چیزی نیست برمیگردد...»

آقا ضیاء مuttle نشد و از میان جمعیت که با بہت کوچه می‌داد به طرف مأموران رفت و با آن‌ها خارج شد. مهمانان ترس‌زده در عرض نیم ساعت خانه را تخلیه کردند. سردمدارهای مطرب‌ها و روحوضی‌ها پول خود را گرفتند و چیم شدند. سه ربع بعد در خانه حیاط شاهی سکوت مطلق حکم‌فرما بود و همه ساکنان در اتاق‌های خود بودند. اکرم به کمک کاه گل و گلاب به حال آمده ولی خاموش و بی درمان می‌گریست. همراه او معصومه خانم مادر آقا ضیاء و رقیه خواهرش اشک می‌ریختند. محیط پرهیاوهی شاد و پرشیلان به محیط قبرستانی بدل شده بود. حتی بچه‌ها یکه خورده و با

صدای دزدیده حرف می‌زندند.

این حادثه در سال ۱۳۰۸ بود. ولی آقاضیاء تا ۱۳۱۹ در زندان بلا تکلیف ماند. جرمش این بود که دیگری اعتراف کرده بود که او از اعضای حزب «اشتراکی» است، خود آقا ضیاء علی‌رغم دست‌بند قپانی و شلاق اعتراضی نداشت. اکرم زن عقد شده‌اش، با لَنگِش خفیفی که در پا داشت، هزارها و هزارهابار راه زندان مرکزی و زندان فصررا برای دیدن شوهرش پیمود. او دیگر شوهرش را فقط از وراء دو ردیف میله‌ها می‌دید. هر دو ناظر آن بودند که چه طور موهایشان سفید و چه رهایشان پژمرده می‌شود.

در عرض یازده سالی که ضیاء‌الدین نعمت‌اللهی بلا تکلیف در بند هفت زندان قصر محبوس بود، خیلی آب‌ها از زیر پل گذشت. خانه حیاط شاهی به کلی مشتری‌های دیگری یافت. استاد خلیل و معصومه خانم عمرشان را به شما دادند. رقیه و شوهرش سید جواد و پسرشان سید عمار به اصفهان رفته‌اند و در آنجا سید جواد کارگر کارخانه نستاجی شد. علی اصغر برادر آقا ضیاء در یک مغازه خیاطی در خیابان رفاهی سر شاگرد شد و با عواید خود، چون برادر مهربانی برای ضیاء بود، به اکرم کمک می‌کرد. اکرم خودش رحمت می‌کشید. پس از مرگ خوجه خانم تا اندازه‌ای کار بند اندازی و مشاطه‌گری را کماکان، منتها با سبک و روحیات آرام و نجیبانه خودش دنبال می‌کرد. با خیاطی، که در آن مهارت نشان می‌داد، از مشتریان خانگی مزد دریافت می‌نمود. همه‌اش در فکر آن بود که لااقل ماهی یک بار برای شوهرش اثاث و خوراک مورد احتیاجش را ببرد. از همسایه‌های قدیم، سیف‌الله‌خان عزت‌پور در اداره‌ای کار می‌کرد، گاه همراه اکرم برای دیدن عموم ضیاء به زندان قصر می‌رفت. چرخ زندگی می‌چرخید و می‌چرخید و می‌چرخید. غالباً مرده و رفته بودند و فقط حاج میرزا علی کاغذچی با گام‌های مطمئن فاصله بین هشتاد و نود را طی می‌کرد.

زمستان سال ۱۳۱۹ آقا ضیاء را به سلطان‌آباد ارak تبعید کردند. آقا ضیاء در زندان آدم دیگری شده بود. زبان فارسی را به خوبی آموخته،

بافرانسه و انگلیسی نیز کمکی آشنایی پیدا کرده بود . کله سیاسی اش باز هم سیاسی ترشد هم بود .

اولین اقدامش در اراك ، پس از کرایه یک اتاق سوت و کور و یافتن کار حروف چینی در مطبعة شهر ، احضار زنش بود . روزی که اکرم ، با قطار نو ساخته بین تهران و اراك ، ازواگن پیاده شد ، بزرگترین روز در زندگی خصوصی آقا ضیاء بود . اکرم کما کان چهره ای گیر ا و دلانگیز داشت . با روسربی گل دار و روپوش سیاه و یک چمدان کوچک خود را به سمت آقا ضیاء انداخت . هردو از شادی به گریه افتاده بودندان مسافرین که پیاده شده و هرسویی سرو صدا می کردند معنای این هم آغوشی در دنگ و طولانی را نمی فهمیدند . نمی دانستند این دو زن و مرد در زندگی چه در پشت سر خود داشتند و از آن بالاتر چه در مقابل خویش خواهند داشت . آری ، ای چه بسا که ما از یک دیگر تنها سایه ای می بینیم و گاه آن را هم نمی بینیم .

# راندۀ ستم

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



این داستان هجده سال پیش نوشته شد و اینک پس از ۱۸ سال نسخه اصلاح و تکمیل شده تازه‌ای از آن عرضه می‌شود.

هر کس به نوشتة خود هر قدر ناچیز، نوعی دلبستگی روحی دارد و دلبستگی من به این داستان از جمله بهسبب پیوند های آن با خاطرات دوران کودکی است، به علاوه فکر می‌کنم با آن، نمونه مشخص گوشه‌ای از زندگی در جامعه سنتی ولایتی ایران در پیش از نیم سده پیش، بدست داده شده است.

زمانی که این داستان نوشته شد، اگر از نعمت انتشار برخوردار می‌گردید، شاید می‌توانست در جهت طرح مسائل زندگی ولایات و برخی تضادهای اجتماعی آن، منزلگاه معینی درسیر داستان‌های معاصر ایرانی باشد ولی اینک بهزحمت می‌تواند چنین ادعایی کند. این حرمانی است که مؤلف آن مانند بسیاری روشن فکران ناسازگار با رژیم جاپر، به سبب شیوه تفکر اجتماعی خود، می‌باشد تحمل کند او و به این تحمل، اگر چه ناگزیر، ولی با وجود آن سوده تن درمی‌دهد.

احسان طبری - سال ۱۳۵۵

«مرد باید، خواه خاص و خواه عام  
کو بود در فن و کار خود تمام  
ذره‌ای گر نیک‌نامی باید  
در همه کاری تمامی باید . .  
«فریدالدین عطار»

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

زخم‌های که می‌توانست عقده‌ها را در جگر  
 بند‌ها گشاده کند و اشک‌های فرو خورده  
 را بدرستاخیز وادارد.

آسمان کرانه خزر بسیاری از ایام سال، از ابرهای سُربی‌رنگ، سِمج  
 و بی‌پایان پوشیده است واز آن‌ها، چیزی بین مه و باران که در مازندران شرقی  
 «شله» نام دارد فرود می‌آید. امواج پر خشم خزر ماسه‌های خاکستری ساحل  
 را با زبان‌های پهن و آزمند خود یک بند می‌شویند.  
 کمی آن‌سو تراز ماسه‌ها، گستره زنبق‌های وحشی است که در این جا  
 اسم زیبای «کلر» به آن نهاده‌اند و لذا این نواحی «کلرزار (کلرجر)» نام  
 دارد.

اگر بر اسبی تیز پا پنشینیم و در این زنبق‌زار خنک، منقش و مه‌آلود  
 یک چند میدانی بتازیم، به‌دهکده‌ای می‌رسیم به‌نام «یار‌کلا» با بام‌های غالباً  
 گالی‌پوش و گاه سفالی، با دیوارهای چینه‌ای از گل و ندرتاً از خشت خام  
 یا آجر در این دهکده انسان‌هایی می‌زیند غالباً در اثر تبلازم و تب‌نو به  
 زرد چهره، با خطوط غم و خیال، که بخشی از سال به‌ویژه زن‌هایشان در

مزارع برنج و پنبه و تنبای کو مشغول کارند.

این دهکده مالکی دارد که قبلا در سپاه یا به اصطلاح آن دوران قشوئی رنج نبرده و یا در جنگ و کارزاری تن نیازرده، ولی با این حال عنوان «سرهنگی» را چنان که مرسوم زمان بود، از شکم مادر بهارت برده است. در خانه اعیانی سرهنگ که از همه خانه‌های دهکده وسیع‌تر و بلندتر است، اتاق‌ها با گل اندوده نیست، بلکه با گچ یا آهک سفید شده و برخی از آن‌ها «ارُسی» دار است. سرهنگ که اینک پا به سن گذارده بر قالی‌های ترکمنی می‌نشیند، گاه قلیان بلور دود مهی کند و گاه در کنار منقل برنجین، با وافور چینی گل‌دار، تریاک می‌کشد.

زیرزمین‌ها که آن‌ها را «بنکه» می‌نامند از خیک‌های روغن و پنیر و لانجیل‌ها و پاتیل‌ها و شیشه‌های پرازمود خوراکی انباسته است.

ناگفته پیداست که سرهنگ ارباب مهم این ده است و در چرا گاه‌های سرسبز و بی‌پایان آن شبانان بسیاری گله‌ها و بنه‌های اورا می‌چرانند. در جلوخان اتاق‌ها، همیشه دهقانانی چند، از زمرة نوکران شخصی سرهنگ دست به سینه، گوش به فرمان ایستاده و به خدمت آماده‌اند. آن‌ها پوست‌های زیتونی، بینی‌های تیر کشیده، گونه‌های گود افتاده و چشمان بزاق و متوجه‌سین دارند. کت و شلوار تنگ از چوخای زرد چرك یا سیاه‌رنگ در بر، کلاه‌هایی نمدی بر سر، بادست‌های پر رگ و پی، باجهش‌هایی تندوتیز، مانند سگان وفادار گوش به زنگ برای خدمت به ارباب آماده‌اند. وحشت آن‌ها که نوکر و امربر اربابند، در دل دهقانان و شبانان ساده از خود سرهنگ و سرهنگ زاده کم تر نیست. زیرا به تمام معنا افزار مهابت اربابند: آن‌ها هستند که به‌فلکه می‌بنندند یا اشکلک می‌گذارند.

گاه سرهنگ با صدای دور گه و دودآلود که سن و تفرعن آن را مهیب ساخته، از تالار سفید کاری فریاد می‌زند: «أهوى سهراب، مرتضى، جعفر قلی، چایي... آتش، تریاک، ناهار... چاشت!» یک فرمان برای برانگیختن جنب و جوش کافی است. نوکران دست به سینه، تعظیم کنان، زیر لب سخن گویان، باشتابی بی‌نظم نزد زن ارباب فربه، پرمدعا و کچ خلق می‌روند. زن ارباب

اگر به نماز و تسبیح انداختن مشغول نباشد، کارش چمباتمه زدن بر مخدّه ترمه و وسمه کشیدن است. متنهای یا صیغه‌های سرهنگ دور اتفاق یا ایستاده یا مناسب با عنایت زن ارباب به آنها، نشسته‌اند و عنده‌الزوم پای چاقش را که از شلیته اطلس بیرون آمده می‌مالند.

زن ارباب به زنان اطراف خود دستور می‌دهد که در اجرای دستور سرهنگ چه کنند و یا چه نکنند. چیزی نمی‌گذرد که نو کرها منقل‌های برنجی بزرگی می‌برند با ذغال سینه کفتری، قوری‌های شکم گنده چای می‌برند به رنگ یاقوت احمر، تریاک ماهانی می‌برند پهنه رنگ که رنگ، قاب‌های خلال پلو و کاسه‌های خورشت فسنجان می‌برند با بخار اشتها آور و شیرینی خوری‌های بلور می‌برند پرازقطاًب یا «آب دندان» بابوی خوش و دل‌انگیز و تُنگ‌های دوغ و افسره می‌برند با رنگ‌های گوناگون.

باری ارباب و زن ارباب مظاهر کامل و جاافتاده برده‌داری رعیتی هستند و در محیط آنها، نه برای خودشان و نه برای برد گانشان، چیزی از این امر طبیعی تر نیست، زیرا به نظر هر دو زمرة خداوند متعال به حکمت بالغه و مشیّت کامله خود چنین خواسته و سرنوشت از ازل چنین بوده است. قدمت این «فلسفه» برای اقناع برده‌دار و برده به اندازه کافی نافذ بود و این داستان دهها و دهها قرن پاییده و دیگر طبیعی و ابدی به نظر می‌رسید.

چون شب سایه‌افکن می‌شد، امواج پشگان موذی گروه‌ها گروه در جست‌وجوی نور و گرما به جنبش و پرش درمی‌آمدند. هوای نیمه استوایی چنین می‌طلبید. سکان هرزه و ولگرد و وزغان پر گو و خستگی ناپذیر موسیقی شب را بِرپا می‌کردند. با افول روز زندگی در بیشه‌ها و مرداب‌ها و چراگاه‌ها آغاز می‌شد. شغال‌ها به زوزه درآمده و هزاران کرم شب تاب پای بوته‌ها و سبزه‌زارها را ستاره نشان می‌ساختند.

سرهنگ در این موقع به نوشیدن عرق کشمکش جان‌سوز یا عرق آلبانو می‌نشست و جمعی از خرده مالکان و یا مهمانان شهری، پای سفره مفصل تنقلات گوناگون، بی‌سروصدای، استکان‌های کمر باریک نوشابه سکر آور رابه‌هم راه‌سرهنگ لاجر عهده سرمی کشیدند. بهزحمت کلمه «نوش!» یا «ساق ال!»

یا «به سلامتی!» شنیده می شد. با همه اعتیاد به مشروب، پس از هر استکانی چهره ها ور می چرخ کید و می گساران گلوی خراشیده را بالطفت بُرانی و ماست و خیار ذرمان می کردند.

نو کرها دم بهم سینی های تازه عرق ، در تنگ هایی آراسته با ترنج ، همراه بشقاب های حسرت الملوك داغ از مطبخ بهاتاق مهمان خانه می آوردند. خانم یا بی بی درحالی که ختم «عنم یجیب» داشت سینی ها را گاه بانگاه و بدون کلام کنترل می کرد، زیرا می دانست شوهرش بدفلق و بهانه جوست و ممکن است با «قمهچی» (فنتوت) چار و اداران به جانش یافتد. اگر او زن ارباب بود، برای دیگران بود و بالای هر دستی دستی است و در هر کده این سرهنگ بود که بالا دست نداشت .

سینی عرق مخصوص سرهنگ علاوه بر تنگ آراسته به بادرنگ، کباب کبک بود که با رُب نارنج تهیه می شد و جگربریان مرغ و پنیر خیکی و سبزی های خوش بوی صحرایی به نام «موجی» و «زدلنگ» و برانی پرسیر و زبان سوز که سرهنگ آن را دوست داشت ... غالباً می گفت: «در هوای مرطوب اینجا، سیر اکسیر سلامتی است».

وقتی کیف سرهنگ کاملاً کوک می‌شد، فریاد می‌زد: «حسین خان بیاد! این که سرهنگ یکی از نوکران خود را با عنوان «خان» می‌نوخت، البته برای آن نوکر می‌باشد مایه افتخار باشد. حسین خان دهقان خردۀ مالکی از اهالی همان ده بود که پنج تار را استادانه می‌نوخت، چنان که می‌گفتند در این کار از مابهتران معلم او بودند. ولی در واقع به کمک قریحه و بی‌تعلیم معلم ردیف‌های متداول استادان عصر را آموخته بود و شیرین و نرم می‌نوخت، حسین خان وارد اتاق می‌شد. جوانی بلند بالا، گوژملایمی برپشت، پریده رنگ، چشمانی تیره و حیران‌چون غزلان کوه‌سار، پیشانی فراخ شیار زده با چین‌های تخیل و اندوه، پنج تاری در زیر بغل، نزدیک در گاه، فراز چراغ فرنی که گردش حلقهٔ غلیظی از پشه و پروانه‌های چرخیدند، می‌نشست؛ مرعوب و منتظر فرمان.

کسی از باران شهری سر هنگ فاحشه‌ای از شهر آورده بود، البتہ تحت

عنوان خواننده و رقاشه ، تاخانم سرهنگک به همه رازها پی نبرد ! رقاشه چادر اطلس طغرا بی برسرداشت و به سبک زنان تهران پیچه می زد. اینک چادر را تا روی دوش شر داده ، پیچه را به دور افکنده ، خرم من موهای مشکین چون پرغزاب را افشارنده ، با دندانهای طلایی ، خنده گستاخ و چندش آور، نگاه پر چشمک، آوای بلورین بلند و لهجه پر ملاحظت تهرانی، جلوه گری می کرد. مجسمه بی حیایی، بی پرواپی و کفر بود. حسین خان از زیر چشم به این فتانه در کنایه نگریست. جمال نام آنس شهروی فاحشه در او اثری وصف ناپذیر داشت که احساسی آمیخته از جاذبه و کراحت را در وی بر می انگیخت.

سرانجام رشته اندیشه های نعشه آورش را غریب خواب آلد سرهنگ شکاند :

- حسین خان بزن دیگه، کجا رفتی؟

ینک مهمان مست، با اجازه سرهنگک، استکان لبریز عرق کشمش را به حسین خان داد که او لاجر عه سر کشید و سپس لقمه پر از حسرت الملوك و آلوده به بُرانی سیدار را به او رسانید که آن را با اشتها بلعید . از همان ینک استکان بر قی به دیده و خونی به گونه اش دوید و تخدیر لطیف عرق در زیر پوستش خزید. دست به تار برد و حنجره را به آواز گشود . این همان آواز دلکش درد آلودی بود که از آن زنجره در جنگل، وزغ در مرداب و چکاوک بر شاخه خموش می شد، پروانه به رقص می آمد ، بر گان به گوش می ایستادند ، زنان می گریستند و مردان سرجنبانده آه می کشیدند.

شعرهای حسین خان دویتی های خود سرودهای بود که وی در سرودن آنها از عشقی که بربابه داشت الهام می گرفت.ربابه اینک برای او مظہر همه چیز بود و از آن جا که این عشق دوسره هر دو را شاد می کرد، حسین خان با خاطرۀ همیشه حاضر معشوقة خود عالمی و غوغایی را می گذراند و گویی مانند گل قاصد برآموج معطر بادهای بهاری در این عوالم نورانی شناور بود و از خورشید درون خود می درخشید و می سوخت.

انگشت های لاغرش بر زههای سخت تاب تارز خممه های صائب می زدو از آنها ناله های زیرو بم بر می خاست. حسین خان بی تکلف و تقلای خواند .

آهنگی کاه دودانگ و کاه شش دانگ ، گرم ، بم ، جگر دوز و جان شکار داشت . از سر گذشت همه انسان های تیره روزی حکایت می کرد که اکثریت مطلق ساکنان آن ساحل نیمه استوایی بودند . آهنگ با ضربات زخمی نیکو جفت می شد و سرهنگ و فاحشة تهرانی و دوستان شهری و مهمانان دهقانی همه در سکوتی سخن گو فرو می رفتهند . همه از جهان محدود برون بر کنده می شدند و به جهان نامحدود درونی خود بازمی گشتند .

اینک حسین خان از بوی تریاک و نشئه عرق سرمست ، بدان شان که  
شیوه اش بود از پیروزی بی تردید هنر خود آموز خویش جسور ، با نوای  
خود و نغمه تار خود در آن فضای دم کرده و آبیشهه از معناطیس احساسات ،  
حکم روایی داشت. ضربات مضراب و نغمه های جداگانه ، گویی بر هرمی که  
از منقل بر می خاست گداخته می شد و فضا را از دخان سحر آمیزی می آبود  
و با نهیب بهشتی خود اشباح خفته آرزوها رادردل شنوند گان بر می انگیخت.  
چاکران دست به سینه در جلو خان تاریک ایستاده ، به آسمان بُق کرده  
وبی ستاره ، به عابران نامیری ، چشم دوخته ، به آهنگی که همراه نور گردسوز  
از لای درهای بسته تالار نشد می کرد ، گوش می دادند. با آن که ساکت بودند ،  
در درون سینه خود می گریستند. چه زخمه تار حسین خان می تو انسست عقده ها  
را در جگر بندها گشاده کند واشک های فروخورده خواری ها و سرخوردگی  
را به استخیز و ادارد. آن چنان دردناک بود نغمه اش !

آن‌ها که با جهانی از اطاعت و چاپلوسی محسوب شدند  
 غرور و قساوتی جنون آمیز دارند

در آن سال امیر اعظم بزرگ‌ترین ملاک شهر به مهمنانی سرهنگی به یارکلا آمد. وقتی امیر از اسب سفید خود که دمی افراحته و گره خورده، پاهایی استوار و چالاک و یالی پُرپُشت و ابریشمین و شیوه‌ای دلیر وزین و برگی مزین داشت، پایین آمد، نوکرهای سرهنگ، قالیچه‌ای ابریشمین با یک طاقه ترمه زیر پایش افکندند و دیگر نوکرهای تیغ به دست با چابکی، گاوان پروار قربانی را به زمین زدند و تیغ بر حلقوشان کشیدند. با جهش خون ارغوانی، چشمان نجیب گاوها به خواب ابد رفت.

در اتاق ارسی دار برای امیر اعظم رختخواب و مخدّه نهادند و در آن چند روز که بزرگ‌ترین زمین دار ولایت، مهم‌ترین مالک این صفحات را مشرف ساخته بود، کاری جز شکار به هنگام روز و عیش به هنگام شب در میان نبود. شکار هم «شوکا» یا آهوی زنبق‌زارها و هم مرغابی‌های وحشی و احیاناً «تیرنگک» یا تذرو بیشه‌ها بود. این ارباب‌ها در این پیشه هنرمند بودند و

پرنده و چرنده‌ای نبود که از ضرب سرب سوزان آنها جان بهدر برد.  
سرانجام روز باز گشت امیراعظم رسید و سرهنگ چند تازی و چند  
اسب تر کمنی و قالیچه ابریشمین و یک قوطی سیگار طلا که با نگین یاقوتی  
مزین بود هدیه کرد.

سرهنگ می‌دانست که در پاسخ این هدیه‌ها از لطف خاص امیر  
برخوردار خواهد شد و لطف خاص امیر او را بر والی مازندران که از شاه  
زادگان درجه اول بود نیز مسلط خواهد ساخت. به علاوه تنها امیر می‌توانست  
او را از شرّ هجوم راهزنان تر کمن که در محله‌ترش منزل داشتند، یا دستبرد  
دزدان گلوگاه و زورگویی قره‌سوران‌های دولتی حفظ نماید و مانع نشود که  
او عایدات خالصجات و موقوفات را بالا بکشد و مالیات دولتی را نپردازد و  
اموال بیوه زنان و یتیمان را غصب کند و لقبی بعداز لقب دیگر از حاکم یا از  
تهران دریافت دارد. اکنون آرزوی لقب «سالارجنگ» یا «ضرغام‌الملک»  
سرهنگ را در آتش داشت و الا سرهنگ در هدیه دهی نه تنها بخشش نبود،  
بلکه به خست و تنگ چشمی شهرت داشت.

همه هدیه‌ها به جای خود گزیده بود، ولی امیراعظم از آنها دل شاد  
نشد. کسی که صاحب چند ایلخی اسب، چندین کارخانه پنبه‌پاک کنی، ده  
ها ده شش‌دانگ، چندین تیمچه تجاری درساری و بارفروش و تهران بود و  
شهرت داشت که «سفید خانه» یعنی گنجی مالامال از اثاث طلا و نقره دارد،  
برای این هدیه‌ها دلش نمی‌تپید. ولی امیر جهان‌دیده بود و مال‌شناس و  
حسین خان تارزن عجیب دلش را ربود و در تاریک خانه قلبش نور لذتی  
غیریب تابانده بود. خود به سرهنگ حرفی نزد، ولی به بهادرخان پرسش  
گفت که به عبدالعلی خان فرزند شرور و جاه‌طلب سرهنگ بفهماند که لازم  
است «حسین خان تارچی» در موكب امیر راهی شود و سرهنگ از وی  
دل بر کنند.

بهادرخان و عبدالعلی خان از پدران خود، فن اربابی را بیشتر  
می‌دانستند و این گویا مطلبی است آینمند. امیر و سرهنگ هردو دوران‌های  
دشواری را در زندگی کودکی دیده بودند، ولی این دو خانزاده از گهواره

باجهانی اطاعت و چاپلوسی محصور بودند ، لذا غرور و قساوتی جنون آمیز داشتند . عبدالعلی خان ارزش دوستی با بهادرخان فرزند ارشد امیر را نیک می‌فهمید . آخر اوراه درازی درپیش داشت .

وقتی در گوش پدرش هدیه تارچی را نجوا کرد پدرش با صدایی خفه گفت : « خودش راضی هست ؟ من نمی‌توانم مجبورش کنم ، برای خودش نیمچه ارباب و خرده مالک است ! » عبدالعلی گفت : « سگ کی باشد ! پدر سوخته ! شما بفرمایید اطاعت نکند ؟ این دیگر از من ... »

وقتی عبدالعلی بالحنی آمرانه و بی‌برو ببر گرد بهترین حسین خان گفت که باید به شهر به دستگاه امیر منتقل شود ، دل در بر بهترین حسین خان فرو ریخت . او مردی بود محجوب و بی‌توقع . همان ده زاد و بومی با ربابه گلگوه برایش جهانی و بهشتی بود . از شهر و امیر اعظم و غربت وجودایی می‌ترسید . خواست کلمه‌ای از روی انکار بگویید ، چهره نامردم عبدالعلی را از غضی که در آستان شعلهور شدن بود سرشار یافت . سر را مانند درماندگان به زیر انداخت و خاموش شد . عواقب این نوع غصبها را می‌شناخت و بارها روحیات اربابان را آموخته بود .

عبدالعلی خان با دسته نقره‌ای تازیانه خود آرام و نوازشگر به شانه لاغر حسین خان کو بید و گفت : « خره ! این برای تو رحمت خداست که از آسمان نازل شده . تارزن دستگاه امیر اعظم ! فردا دیدی که کارت به پایتخت کشید . لگد به بخت نزن ! » این منطق سوداگرانه آزمندان و فزونی جویان در روح محجوب و بی‌توقع حسین خان جایی برای نفوذ نداشت . او از همه آنچه که عبدالعلی خان به عنوان فرصت‌های عالی سخن می‌گفت ، هم بی‌خبر بود و هم از این نوع مطالب ، سخت کراحت داشت ولی عبدالعلی این بار دسته تازیانه را کمی محسوس تر به شانه استخوانی تارزن زد و گفت : « واقعاً خیلی خرى ! خوب پاشو ، پاشو ! برو دست و پات را جمع کن ! خودت که می‌فهمی راه دیگری نداری ... » و البته حسین خان می‌فهمید که راه دیگری ندارد .

حسین خان از ربابه و داعی غم انگیز کرد و قسم‌ها خورد که زندگی

گونه‌های کهربایی شان فرو می‌ریخت.

راه دهکده تا شهر، از سپیده صبح تا نگار غروب بود. وقتی سواد شهر پدید شد، از روی گنبد‌های مخروطی گچین امامزاده‌ها گله کلاعها قارقار کنان به سوی افقی می‌رفت که خورشید و عده دهنده فردا آن را ارغوانی کرده بود. حسین خان وارد خانه‌ای بزرگ مرکب از چند بیرونی و اندرونی شد. او را بهمه و از جمله به زن بزرگ امیر یعنی منور خانم معرفی کردند. موجودات این خانه در تفرعن و گنده دماغی از ساکنان خانه سرهنگ گامها بالاتر نهاده بودند. همه آن‌ها از نوعی خوشگلی که آن‌ها را به «نژادی» برتر از خلق بدل می‌کرد بهره داشتند. مردان سرداری‌های فاستونی با ساعت‌های

طلای پر بند و برمه در بر و پوتین‌های شبرو در پا و کلاه‌های بوقی سیاه بر سر داشتند. زنان با چادر نمازهای ابریشمی پف‌دار، پاچین‌های رنگارنگ و وزن معتری از طلا‌آلات و چارقدهای گل‌دار و قندرهای تی‌تی بودند. حتی نوک‌ها فیس و افاده مفصلی می‌فروختند و همگی آب زیر کاه و مقیز و بدجنس به نظر می‌رسیدند. حیاطهای تودرتو با باغچه‌های پر گل، حوض‌های بزرگ و فواره‌دار آراسته بود و جایه‌جا درختان مرکبات - نارنج و نارنگی و بتاوی - روی قالیچه‌ها، روزها در نور کم‌رنگ آسمان و شب در شعاع مردنگی‌ها، اهل بیت که در نظر اول بی‌شمار بی‌نظر می‌رسیدند، نشسته و غالباً به بازی گنجفه یا خنده‌یدن از دست شیرین زبانی و متلك زنان لوده و دلفک مآب مشغول بودند. عجب فضای ناشناسی بود برای حسین‌خان و چه گیج‌کننده و دور و درک ناپذیر! اعیان آن بالا بالاها عجب زندگی‌ها داشتند که او اصلاً تصوری از آن نداشت. امیر اعظم هنگامی که به عرق می‌نشست تازن را فرا می‌خواند. وقتی همراه بهادرخان و دیگر فرزندان خود به با غ در اندرشت خود با کلاه فرنگی نوساز، کنار شهر می‌رفت حسین‌خان را همراه می‌برد. آن‌جا در زیر سایه پر بر کت درختان طوق و گرد و روی علف‌های پرپشت قالی می‌انداختند و با زنان هرز به عیش می‌پرداختند.

حسین‌خان در همه جا نغمه‌های خود را می‌خواند. گاه از امیرپازواری دو بیتی‌هایی می‌سرود که به مذاق امیر اعظم نبود. یک‌بار این دو بیتی را خواند:

«نِماشْتِر سَر، وَكَ بِزوئه ، نقاره

ريکا به صحراء گنه من ته بلاره

مزير مرز سر، و نگك كند شه خداره :

«يابي آمه جان، يابي جان اقاره»

يعنى :

«به هنگام غروب، وزغان به نقاره زدن پرداختند

پسر عاشق دردشت (به معشوق خود می‌گوید): فدای تو شوم.

مزدور (رعیت) در مزرعه بازگش می‌کند که ای خدای من

یاجان مارا بستان یا ارباب مارا بکش»

یک بار در ژرفای مستی، امیرانگشت تهدید آمیز را نشان دهان گفت:  
«اهوی حسین! چی چی مزخرفات می خوانی» سپس سررا به پستان حوری  
بارفروشی فاحشه نهاده خر خر خوابش به هوا رفت.

حسین اینک سرداری نیمدار امیرزادگان به تن، بند ساعت نقره  
آویخته، کلاه مقوایی، چوب سیگار کهربا، کیف چرمین در بغل، کفش دو  
بندی در پا، به پزدیگری در آمده بود. وقتی با کفش‌های پرجیر و ویر خود  
روی قلوه سنگ‌های کوچه‌های تنگ و بازارهای سایه‌زده می‌گذشت،  
دکانداران به پیچچه می‌گفتند: «این حسین خانه .... تازی تازه امیر!»

با اجازه امیر و فرزندانش، حسین خان کاهی به مهمانی‌های مجلل  
دولتی و خصوصی دعوت می‌شد. در او غروری او جگرفته بود که با هنر خود  
این شهر سر کش را مسخر کند، لذا بر زههای بی‌جان فلزی، وحی آسمانی  
می‌دمید و مضراب نرم خود را با آوای دو دانگ گویا و دلنشیں جور می‌کرد  
و جنگ اشعار خود را ضخیم‌تر می‌ساخت. گاه تصنیف یا غزلی از شاعران  
بزرگ می‌خواند. موقع خواندن او در پشت درهای چوبی و ارسی‌های  
ملون زنان شلیته به پا و چادر نماز برسر جمع می‌شدند و مردانی با ریش و  
پشم و کلاه‌های پوستی یا عمامه‌های شیر شکری، پیچیده در عباها نایسی  
بر قالیچه‌های خرسک نشسته «ساق! ال!» «ساق! ال!» می‌گفتند. شعله گرد سوز  
در مردزنگی‌ها می‌پید. هوا در اتاق‌های کوته سقف سنگین بود. حسین خان  
در تیزاب مضراب خود اعصاب و رگهای را می‌گداخت و سپس تکیده و  
فرسوده، چنان که گویی لختی از دل خونین خود را کوبیده است به اتاق  
کوچک مجاور می‌رفت و دور از نگاه متعصبان با سرکشیدن عرق و خوردن  
مزه لذیذ جان می‌گرفت.

حسین خان تارزن مازندرانی با کسب شهرت به تدریج چیزی هم تای  
درویش خان تارزن معروف پایتخت شمرده می‌شد. می‌گفتند نبوغی حیرت  
انگیزدارد و با آن که به قول فقهای قشری انبیاء و ائمه را با غنا چندان میانه‌ای  
نیست، حتی مدعی بودند که نظر کرده هم هست!

ببری ، سالار پامال شدگان شهر

در شهر مردی بود که «ببری» یا «بُوری» نام داشت. اگر صورت «بُوری» را صورت درست واژه یا اسم بدانیم ، به مازندرانی یعنی «بریده ». شاید جای قاج سرتاسری قمه روی صورت و پیشانیش وجه این تسمیه بود . می گفتند از تفنجکچیان دوران انقلاب گیلان بود : مرموز و خاموش ، شندره پوش و مهیب . می گفتند : درتابوت می خوابد ، بالجهنه راه دارد ، گوشت مرده می خورد .

دماغ اسطوره ساز مردم مطلب را جز در این کالبدها و تصویرها ، در کنمی کرد . ولی درواقع به سبب لوطی گری ها و جوانمردی هاو جسارت هایش ، دریوز گان ، آوار گان شهر منزل او را در قبرستان امامزاده جعفر ، نزدیک دخمه های که نعش ها را در آن به امانت می گذاشتند می شناختند . شب که از قبرستان می گذشتی ، در کلبه آجری بُوری فانوس می سوخت و این دوست اشباح و ارواح ، در آن دنیای مخوف با آسوده ترین و عادی ترین حالت ها به

سر می برد. مردی بی کاره نبود. گاه کوله حمالی بردوش، گاه به با غبانی، گاه به چلنگری می پرداخت. درباره او احساس عجیبی از ترس، احترام و محبت در شهر رواج داشت. چیزی از قُدس معصوم زاده «امام جعفر». نیروی مرموز گورستان و محبوبیت پهلوانان در این وجود نادر جمیع شده بود.

آیا باید برای مردی بزرگ بودن در کاخ منزل داشت یا کتاب‌های یک منی را زیر بغل کشید؟ آیا مردی مانند بوری نمی‌توانست با قوت روح و هماهنگی سجا‌یای خود مردی بزرگ باشد؟ هر که هرچه می‌خواست بگوید، ولی پامال شد گان شهر، بوری را سالان خود می‌شمردند.

امام‌زاده جعفر چنارهای کهن داشت و غالباً باشکاف‌های غار مانند که تقریباً همگی به پناهگاه آخر شب گذاشته بدل می‌شدند، گداشته بودند که فرصتی دست می‌داد در فضای بازی در قبرستان بوته می‌سوزانندند و گرد شعله‌های رقصان کژنهای می‌نشستند و درباره گذران و سرنوشت خود گپ می‌زدند یا به‌دانستهای سراپا لاف درویشان نورسیده و مارگیران و شمايل‌داران و معرکه‌بندان و نقلاً با لذتی مُسری گوش می‌دادند. بوری هم با آن‌ها بود. یعنی او در واقع کار گردان این نشستهای جذاب قبرستانی و به‌خاطر او بود که این‌همه جماعت جالب با کشکول‌ها و انبان‌های پر از سخنان شنیدنی در آنجا گرد می‌آمدند.

چون شب دیر گاه می‌شد و سکان و شغال‌ها پارس و زوزه را در هم می‌آمیختند، خواب پلک‌های ژنده پوشان راسرخ و سنگین‌می‌ساخت و آن‌ها در زیر لحاف‌های کرباسین مندرس می‌خزیدند و در شکاف چنارها و در سایه دیوار امام‌زاده جعفر یا در کلبه نیمه ویران بوری مانند مردگان پیرامون خود بی‌هوش و بی‌گوش می‌افتدند. موقعی که در خانه امیراعظم هنوز جارها و چلچراغها می‌سوخت و مهمانان امیر، از میان رؤسای ادارات، دست از تخته‌نرد یا ورق پاسور برنمی‌داشتند، دیگر مدتی بود که ساکنان این جهان دوم، عشرت محقر خود را ازیاد برده با خوابی بی‌آرام دست به گریبان بودند. در میان این جمع، زنان نیز بودند. عجوزه‌های گدا یا فال‌گیر و زن جوانی به نام بلور و ملقب به کپور (که نام نوعی ماهی است) بلور کپور به

دیوانگی شهرت داشت و لی بسیاری درباره اش تردید داشتند که دیوانه است یا عاقل، زیرا گفتار یا رفتاری سزاوار دیوانگان شوریده نداشت و به اصطلاح قدمای ما از «عقلای مجانین» بود. تنها علامت جنوش در آن بود که باروی باز. جامه های نیمه پاره که بدنش را فاش می ساخت و گیسوانی بسیار پر پشت و پریشان در کوچه و بازار راه می رفت و در آن فضای مختنق مسلمانی گه گاه آواز زیر زنانه رارها می کرد. می گفتند سابقاً تعزیه خوان بود. در کوچه ها گاه مورد تعقیب شرورانه کودکان سنگی انداز قرار می گرفت و به هشتی خانه ای پناه می برد. آن هایی که اورا می شناخند، پناهش هی دادند و به داخل خانه می بردند. کاسه آش برایش می آوردند و در اینجا می دیدند که این زن نیمه خاموش و بی آزار سخنان دیگران را به درستی درک می کند و به آنها جواب های متناسب می دهد. وقتی از او می پرسیدند: «بلور سلطان! تو که آنقدر عقل و شعورت خوبست، چرا این طور ول و ولنگار راه می روی؟» می گفت: «اد خانم جان، این تیری خشن تردارم!» - (آد خانم عزیز، این طور خوش تر دارم!) تنها دیوانه گی می توانست این جواب را توجیه کند و ال بلور می بایست برضد برد گی و نکبت زد گی زن دوران خود دلایل فراوانی بیاورد که البته نمی دانست و نمی خواست هم بداند. فقط به آنچه می خواست عمل می کرد و می گفت: «این طوری خوش تر دارد!»

حسن نام معنی یا به اصطلاح «کن کن» (کان کن)، مردی پنجاه ساله، با ریش و پشم سرخ و سفید، چشمانی ریز که چون آب زلال چاه، از عمق حدقه ای تیره سوسو می زد، عاشق دل خسته بلور بود. تن و زیبایی زن را شاید تنها در بلور دیده بود. بلورهم که به او می رسید، حتی آن اندازه ادای چل وول خود را فراموش می کرد. حسن کن کن در گفتربازی، فلاخن اندازی، بنایی، باغبانی، نعل کردن اسب و بسیاری چیزهای دیگر سر رشته داشت و با کار خود به سرمی برد و رفتارش پر مناعت بود. با اربابان بزرگ که صحبت می کرد، حسن می شد که نمی ترسد و خود را نمی بازد و شمرده و حتی کمی از بالا جواب می دهد.

روزی حسن کن کن از بوری رخصت خواست که سر خود را با او

در میان گذارد و گفت که دلش می خواهد بلور را به زنی بگیرد.

« - شفّت بیئی - مگر دیوانه شدی؟ بلور مگر برای توزن می شود؟»  
این واکنش بوری بود.

حسن کن کن باشمات عجیبی به بوری نگریست و گفت: «هی مشتی بوری، من خیال می کردم تو مثل این جماعت از خدا بی خبر نیستی. بلور، دیوانه نیست. می بینی که برای من زن خوبی هم می شود. این زن، یک دل سوز، یک پناهگاه می خواهد. تو که خود در بد بختی بزرگ شدی چرا این حرفها را می زنی؟ چرا بد بختی بلندیختها را نمی فهمی؟»

بوری شرم زده شد. ابداً فکر نمی کرد که مطلب رابه این نحو می توان مطرح کرد. فقط گفت: «حسن، بگذار من از خود بلور پرسم. آن وقت حرف آخر خودم را به تو می گویم..»

بلور در گفت و گوی با بوری پاسخ رو به راهی نداد و وقتی بوری از این جست و جو مأیوس شد، ناگهان بلور بالحن آرام و غمگین گفت: «راستی راستی حسن کن کن می خواهد مرا زن خودش بگند؟»

بوری که از این طرز کلام متعجب شده بود گفت: «چرانه!؟»

بلور گفت: «آخر همه می گویند من دیوانه ام. حسن جرأت می کند یک دیوانه را به خانه ببرد. از حرف مردم نمی ترسد؟ از من نمی ترسد؟ معلومه که عقل خودش پارسندگ ورمی دارد.»

بوری گفت: «حسن ترا دیوانه نمی داند و می گوید بلور برای من زن حسابی خواهد شد. این فکر اوست. شاید او تو را غیر از همه ما شناخته، شاید هم عشق و عاشقی کورش کرده»

این جملات بلور را لرزاند. آیا واقعاً کسی پیدا شده است که در قلعه روح او نفوذ کرده؟ عقده و سرخوردگی و طغیان و رنج اورا فهمیده؟ سرانجام گفت: «بوری! تو صاحب اختیار همه ما هستی. هر چه تو بگویی همان درسته».

برای بوری تردیدی باقی نماند که در شخصیت دوگانه بلور، آن شخصیتی را که وی برای خود نگاهداشته بود کم می شناخت. چنان که گویی

همه آرزوهای او تاهز ارسال برآورده شده ، نشاط عجیبی به او دست داد  
برایش دیوانه نبودن بلور در حکم رستاخیز یک مرد و از آن بالاتر بازگشت  
یک دوست عزیز و مطلوب بود. نزد خود می گفت :

« این حسن کن کن که خنگ و ابله به نظر می رسد ، این زن را که  
دیوانه می دانستم بهتر از همه شناخته. خداوندا ! بنازم به حکمت تو ! آن وقت  
من خیال می کردم خودم خیلی دنیا دیده ام ! ای هی ! »

تشریفات زیادی برای کار لازم نبود. شیخ تقی قرآن خوان سرتابوت  
مرده ها را خبر کردند که در صحن قبرستان این دو موجود شگفت را به هم  
تزویج کند . نشاط و هیجان درونی بوری چندان بود که تصمیم گرفت به نفقة  
خیر خواهان شهر در قبرستان برای آن عروس و داماد نادر مجلس عروسی  
ترتیب دهد تاخوارشد گان شهر نیز ازلذت شوربای سیری بی تصیب نماند .  
وقتی بوری ابتکار خود را درباره دایر کردن یک مجلس عروسی با  
حسن کن در میان گذاشت ، حسن ناگهان با کمی ریشه خند گفت : « حتماً در  
مجلسی که به همت تو روبه راه می شود حسین خان تارچی امیر اعظم هم در  
آن تار خواهد زد که نقصی نداشته باشد ! »

آری این جمله از جانب کن کن یک شوخي و غلو بود . ولی بوری  
این کلام ناگهانی را به هرزه نگرفت و طبیعت آن را ناشنیده گذاشت . یکی از  
جوانمردی های بوری این بود که وجود خود را وقف برآوردن آرزو  
دشوار خواهند گان می کرد . نزد خود گفت : « این معنی بی چاره آرزو  
دارد در مجلس او ، مانند مجلس اعیان این شهر تارچی خاص امیر اعظم نوازنده گی  
کند . باید تا زور دارم برای برآورده شدن این آرزو تقدلا کنم . »

حرفى نزد و حسن نیز چیزی بر طعنه گونه خود نیافرود و از بوری  
 جدا شد . بوری اندیشه خود را دنبال کرد : « گرچه خواهش از نو کر اعیان  
خفتی است ولی این بار آن را امتحان می کنم » بر کراحت روحی خود غلبه  
کنان برخاست و به امیریه رفت و سراغ حسین خان را گرفت . نو کرها گفتن  
خانه ای در این حوالی گرفته و نشانی دادند . بوری به آن جا رفت .  
طینین تمرين پنج تار از لابه لای درختان نارنج به گوش می رسید و زمزمه های بس

شیرین همراه آن.

حسین خان شفید که کسی زلفین در را احتیاط آمیز بهدر می کوبد ولی دق الباب نمی کند . کیست گویان به سمت در رفت و کلون را گشود و در در گاه ، هیکل نخر اشیده بوری را یافت . با آن شفقتی که در نهادش بود گفت : «بوری خان ! شما کجا اینجا کجا ؟ فرمایشی بود؟»

بوری بالحنی خواهشگر که از آن عادتاً پرهیز داشت، مراد خود را با حسین خان در میان گذاشت و منتظر بود که تارزن عذر بیاورد و از سر باز کند. حسین خان در واقع اندکی مکث کرد و بالای لنه‌هور بوری را ورانداز نمود و سپس با تبسمی که در زیر سبیل براقش گم می‌شد گفت: «بالای چشم! چرا همه‌اش مثل گربه‌ای عاطفه پای سفره اعیان همچو میو کنم . نامردم اگر در عروسی حسن کن کن و بلور کیور حاضر نشوم!»

بوری از پاسخ تارزن یکه خورد . دیده می شد که حسین خان گیلسی زده بود و سرخوش به نظر می رسید و سرخوشان هم خوش و عده اند . با این حال لبختند غریبی چهره رنج دیده بوری را روشن ساخت و گفت : «سبز باشی ! مولا مدد کارت ! اگر آمدنی باشی سه روز دیگر چهارشنبه شب طرف های عصر امامزاده جعفر زیر چنار بزرگ که به آن «آقادار» می گویند ... قدمت بالای چشم !

حسین خان گفت: «حالا بوری خان بفرما تو!»

بوری خود را عقب کشید : «نه قربان کرمَت ، مزاحمت نمیشم. چشم به رات هستم ، مولا علِمَت کند! با قمر بنی هاشم محشور بشی! حق به زمینت نزن! دست مرتضی علی به همراه است ! یا حق!»

بوری رفت و دعای قلندر آنهاش تا دیری در گوش حسین خانه‌مانند پژواکی تکرار می‌شد، زیرا در آن‌ها احساس حق‌شناسی بی‌پایانی بود و زنجیرهای تعهد را برداشت و پای تارزن امیر اعظم سخت‌تر و محاکم‌تر می‌ساخت.

هنر احساسی را که وجود دارد ولی پنهان است از پرده به در می‌کشد.

در قبرستان امامزاده جعفر درختان سالخورده چنار و گردو و صنوبر ایستاده و بر گورهای واریخته و محقق سایه افکنده و از حاشیه سنگ‌های مرطوب پلهم و چماز سنتی مازندران و دیگر علف‌ها قد کشیده بود. گند کچین امامزاده جعفر با پنجه طلایی حضرت عباس بر قله مخر و طش، در زیر کرباس آبی یک تیغ آسمان، جلوه‌ای داشت. قبرستان کمابیش در حاشیه شهر و نزدیک «جر» که ز بالداران عمومی شهر بود قرار داشت و در اثر «تبليغات» دوستان بوری جماعت مطرودان یعنی ولگردان، گدايان، بابا قوری‌ها، چلاق‌ها، لغوه‌ای‌ها، لوطیان خروس باز، معركه‌بندان، معجون فروشان، درویشان، پاره‌دوزان، طبق‌کشان، کودکان بی‌خانمان، نوکربابان سالخورده، مدادحان و تکیه‌بندان و از این زمرة اندک اندک در آنجا گرد آمدند. «مردم آبرومند» حتی از نزدیک شدن به این «عروسوی» بیم داشتند. زیرا نمی‌خواستند که دم و دود آن، جامه‌ها و اندام منزه آنان را آلوده کند و آنرا ابدآ به دنیای رسمی خود مربوط نمی‌دانستند. در چند نقطه،

برای روشنی و گرمی، شعله‌هایی افروخته بود. اینجا و آنجا با آغاز تیرگی شمع‌های مومنی قدی می‌سوزخت. در پاتیلی کلان‌آشی در هم جوش بامنظره و عطری اشتها آور قل قل می‌زد و بلور و چند زن دیگر در کار آماده ساختن آن بودند. ده‌ها کاسه‌گلی و مسی و چینی بندزده از اوقاف امامزاده و تعدادی چمچه‌های چوبین در انتظار آماده شدن آش بود. در طبقی چوبی نان‌های لواش و تافتون کنجد زده انبار شده بود تا کملک آش باشد و نیز لاوکی پراز پیاز. حاجی موسی کلانتر صنف خبازان به سبب لوطنی گردی و زورمندی و احترام بوری و باخواهش <sup>این</sup> که کسی نفهمد، نان‌ها را خیرات و میراث کرده و قسمتی از مخارج عروسی را نیز پرداخته بود. در گوشه‌ای پیرزنان گدا، چادرهای مشبك برسر، با موهای خاکستری کم پشت و دندان‌های افتاده به نوای دنبک، تصنیف‌های متروکمی خواندندو لی لی گویان حوصله می‌کشیدند.

در گوشۀ دیگر لوطنیان و معز که گیران و درویشان دم گرفته بودند؛ یکی کمر را به چرخش در آورده، بشکن زنان، ابرواندازان، رقصی و پای کوبی می‌کرد. دیگری دنبکی را با شعله گرم می‌کرد و سپس آنرا با مهارت می‌نوخت. عروسی رونق و جلایی داشت و شرکت کنند گانش بالاهم و هیجان درونی در آن سهم خود را ادا می‌کردند.

بلور کپور را زنان آشپز از ادامه کار معاف داشتند و گفتند که عروس شگون نیست که کار کند. اورا با حسن کن کن در وسط جماعت نشاندند. بلور پیراهن چیت نیمداری بر تن داشت و حسن کلاه تخم مرغی لبه چرکی را کج و «مشتی» وار بالای سر نهاده، سر و ریشی قیچی کرده، با صلابت دامادان به شور و شغب پیرامون می‌نگریست.

ولی بوری دمی آرام نداشت و دیده بهراه دوخته بود. زیرا به نظر می‌رسید دیگر دیر وقت است و هنوز تارچی امیر سرو کله‌اش پیدا نشده است. از احتیاط و تجربه‌ای که داشت چیزی از این بابت با عروس و داماد و حضار در میان نگذاشته بود تا اگر احیاناً تارزن و عده‌خلافی کرد، فقیران دل شکسته نشوند. درونش چون سیر و سر که در جوش بود زیرا کسی حسین خان را

محبوب نکرده بود که بدان چربی و عده بدهد و سپس پیمان بشکند. اما خموش بود و دم نمی‌زد و امیدداشت و خود رامی خورد. شب اینک برسر دست آمده و از آن پاسی می‌گذشت. سگان درپشت جربا شغالان کولی زوزه کش می‌لایدند. ستاره‌ها چون نقره‌گردی بر لازورد آسمان پاشیده از فراز گند و تاج درخت‌ها سوسومی زدند. حضار درخستگی و یکم‌اختی فرومانده ورنج و دل‌گیری چون موجی گل آلود در مجلس عیش محرومان اوچ می‌گرفت و خنده‌ها و شیلان‌ها را به تدریج در خود خفه می‌ساخت.

در این موقع چشمان تیزبین بوری که چون وحش جنگل بود، از خلال تاریکی یکی را دید که بافانوس به طرف جمع می‌آیله. پیدا بود که خود اوست: حسین خان با تار حجیم در زیر بغل.

شعله‌ای از نشاط درسینه بوری افروخته شد و چون برق جهنده به سوی او دوید. تارزن پوزش خواهان گفت: «امیر تا همین‌الان رخصت نمی‌داد. مهمانی داشت. با هزار مخصوصه از بهادرخان اجازه گرفتم. امیدوارم عذر ارادتمند را بپذیری.»

بر چهره عجیب و کم‌سخن بوری تبسمی نقش بست. سپس چند گامی پیش آمد و با صدای بلند گفت: «جماعت! امشب اول تارزن این ولایت حسین خان یارکلایی مجلس فقیرانه ما را باقدوم خودش مزین کرده است!» چشمان عروس و داماد از این حادثه برقی زد. گویی خداوند در گنج خانه‌فرازین خود را گشوده و سیل گوهرها را بر دامن آن‌ها ریختن گرفته بود. احساسی به آن‌ها دست داد که در عمرشان سابقه نداشت و تکرار هم نشد. ولوهای از میان مهمانان برخاست. درویشان غریبه گوش‌ها را به دهان معر که گیران بومی نزدیک کردند تا علت هیجان را بدانند.

بوری ابتدا حسین خان را به پشت درخت چنار برد. آن‌جا برای او دریک سینی عرق و مزه‌ای که بوری فکر می‌کرد در خورد مهمان اعیان منش اوست، تهیه کرده بود و سپس باطنز و تبسمی پرشاط گفت: «نخواستم جلوی نبیره رسول اکرم حرام و نجس به خورد شما بدم، برای همین آوردم پشت

حسین خان پس از سرکشیدن نیم گیلانی به رسم انسانیت، تار را از کیسهٔ دبیت مشکی بیرون کشید و بر حصیر تمیزی که مخصوص او بود نشست.

قبرستان را خموشی بلعید. حتی چنان‌که گویی سگان و شغالان نیاز مویه و زوزه دست برداشتند. نخستین مضراب‌ها که بر زه خورد، چنان لرزان و پرطینی بود که گویی بند دل‌ها گستاخ و چون حسین خان موهای شقیرنگ خود را موافق با فرازو نشیب نغمه پیروی پیشانی عرق‌آلود خود به پیچ و تاب درآورد و سپس به خواندن غزلی دهان گشود، موجی خون بر چهره‌ها دوید و شقیقه‌ها و نبض‌ها به کوییدن و تییدن آغازید. بلور چنانگ بر چهره خود زد و حسن کن کن کلاه تخم مرغی را جا به جا کنان، تنحنحی کرد. درویشی مدهوش بی اختیار گفت: «دست مریزاد!»

مغناطیس شنوند گان به نوازنده سرایت کرد. آفرین گویی درویش، حسین خان را مانند هر هنرمندی از زمین برکند و بهلاهوت تخیل و آفرینش پرتاب نمود. حسین خان با شوریدگی می‌زد و می‌خواند و آن جمع فیض هنرمندانه او را مانند چشمۀ شفابخشی می‌نوشیدند و تسلی و سعادتی در درون خود احساس می‌کردند. چنین به نظر می‌رسید که غلط بلورین مضراب و غلغل سحر انگیز تار، مرد گان آن دیار خاموشی را نیز به رستاخیز می‌خواند و شاید هم بیم این رستاخیز چندان در دل درویشی با گیسوان انبوه قوت گرفت که چشمان گیرایش به درون تاریکی‌ها دوخته شد و بدان‌می‌مانست که در ظلمات جماعتی سپیدپوش بیند که از گورها برآمده و به گوش ایستاده‌اند و یا بر سرستنگ‌های کتیبه نوشته گرد بادی از کفن پوشان با پیچ و تاب صوفیانه‌ای می‌رقصدند.

بوری پیروز بود. در خلسۀ نشیه‌آمیزی گاه به گاه می‌گفت: «سبز باشی! پیر شی! مولا علمت کند! ساق ال! دست مریزاد! واقعاً که هنجرۀ داودی است، سحر هاروت و ماروت است!» عروس و داماد نیز خرسند و مغورو بودند و با افتخار در دید گان حضار جلسه سیر می‌کردند و اثر هنر مطریب عروسی

خود را در چین و شکن سیماهای غریب می جستند.  
حسین خان در جریان نو اختن انذک به خود آمد تا از طیران افلاؤ کی  
به سویی فرود آید. چشممش به چهره بلور افتاد و چنان حالتی در چهره او دید  
که بغضی را در گلوبش شکست و پنجدهاش را بروزدها مغلوب ساخت. تار از غلغله  
افتد. بوری، درویش‌ها، لوطی‌ها، شمایل داران، معز که گیرها از این گسست  
ناگهانی و غم انگیز یکه خوردند و دور تار زن حلقه‌زدند. ولی بلور با صولت  
دیوانگان، خموش نشسته بود و علی رغم لبخند پنهان، دوجوی سوزان اش  
از گوشه‌های چشیش فرو می‌دوید و از نزدیک بودامن جامه چیت  
گل دارش می‌چکید، زیرا هنر احساسی را که وجود داشت ولی پنهان بود از  
پرده بهدر کشیده بود.

www.tabaresan.info

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

در بر این روح‌های بزرگ شکوه‌های مصنوعی  
 خورد می‌شوند.

بهار آن سال بهادرخان فرزند ارشد امیر اعظم بر حسب دعوت عبدالعلی خان فرزند ارشد سرهنگ به قصد شکار و خوش گذرانی همراه مليحه تهرانی و عصمت رشتی فاحشه‌های اعیانی شهر با خورجین‌های عرق و تریاک عازم یار کلا شدند. کاروانی از نو کرها و کلفت‌ها و از جمله گیس سفید و دایله شخصی بهادرخان به نام گلبه صدیقه (کربلایی صدیقه) که مشیر و مشار و کارشناس مکرزنان» و «کلثوم ننه» خانه امیر اعظم بود در رکاب می‌رفتند. راه از کوچه باغ‌های خرم، ازمیان بیشه‌ها، مرداب‌ها، مزرعه‌های پنبه و شالی زارها، چمن‌های بی‌انتها، دالان‌های درختان افرا و بیولی و اورشم و مژس عبور می‌کرد و گه‌گاه غرش محو خزر از نزدیکی‌های آن به گوش می‌رسید و گاه جهش سو کا یا آهو و دله یا روباه ازمیان بوته‌ها و شاخه‌هایش.

حسین خان نیز در موکب بهادرخان بود تامطری کند. البته آنچه که حسین خان را به شوق می‌آورد امید دیدار مجدد ربابه دور افتاده و محبو بش

بود. اینک می‌توانست پز عالی شهربن خود را به رخ ربابه بکشد و او را، با آن گیسوان بلوطین و چهره مهتابی و چشمان میشی پر حالت با سخنان عشق آمیز نوازش کند و وعدد دهد که روز گار دوری همیشگی نخواهد بود.

ولی ربابه دختر مسلم دایی قلی، از اقوام دور سرهنگ کما کان همان دخترک روستایی محجوب و مغور بود. ودارای همان روح قوی که حسین خان همیشه در برابر آن ناتوان می‌شد. از نگاههایش شمات و امیدهای سر کوفته و انتظارهای رنج آفر و شب‌های بیداری خوانده می‌شد و محلی برای جلوه گری‌های عبث باقی نمی‌ماند. ربابه دخترک عادی رعیت، نه تنها در نظر حسین خان، در نظر عبدالعلی خان نیز وجودی شگرف و دسترسی ناپذیر می‌آمد. این یک هر وقت خواست با او گرم بگیرد، با چنان برخورد معصوم و بزرگوارانه‌ای روبرو شد که باهمه گستاخی از تلاش خود دست برداشت. قُدس خاصی در این موجود تُرد روستایی بود و تا صدیقانه و طبیعی نبود نمی‌توانست تأثیر کند.

حسین خان پوشیده در کمر چین ماهوت سرمه‌ای، با بوی گلاب، با سبیل دم عقربی و زلف پاشنه نخواب و کفش جیر جیری و خنده قاه قاه، از دنیای ربابه بیگانه شده به نظر می‌رسید. شرم و پرهیز و بی‌نیازی ربابه همه این پیرایه‌ها را بی‌بها می‌ساخت.

اما ربابه به زودی پی‌برد که حسین خان واقعاً عوض نشده. در درون خود همان انسان خاکسار و وفادار همیشگی است. حس کرد که قلب خود را مانند سگهای قلب به کسی نفر وخته و با تعجب کشف کرد که این همان عاشق یکه‌شناس و وفادار دیروزی است: آه که این کشف‌ها چه قدر ربابه را تسکین می‌داد و به هیجان می‌آورد. اگر حسین خان را بار دیگر از آن خود بیند شمعی نذر داشت که در معصوم زاده ده روشن کند. اینک فکر می‌کرد که شمع مومنی را به شمع گچی بدل سازد. سعادتش را پایانی نبود.

در شب‌های مه‌آگین و ترکونه بهاری بر پله‌ها و چمازهای ژاله زده، در کنار نیزارهایی که از لند لند وزغان پرغوغای بود، دور از گذرندگان کنجکاو و کلبه‌های گلین و چوبین و تک‌سوی اندوه بار چراغ‌های نمرة

«هفت»، حسین وربابه باهم دیدار می کردند. دیداری موافق قواعد اخلاق و دین. بافصله سوبهزیر، محبوب. ربابه جز این را نمی خواست اگر همین دست می آخت که او را در آغوش کشد. این کار حسین را درنیزدش هرزه و زشت می ساخت. حسین خان این را می دانست و مؤدب و خوددار باقی ماند. این دیدارها کوتاه و سرشار از پرهیز و پارسایی ربابه را سیر ولی حسین خان را عطشان تر می کرد. او می خواست فرشتهای را که پسندیده بود با تمام آزمندی جوانی در آغوش بفشرد ولی ربابه مغور. گویی رویای ابلیسی حسین خان را می خواند و ناگاه در سر بز نگاه چون عزالی به جانب دهکده می گریخت، سری بهلانه مرغان می زد، دمپایی به راغه گو سفدان، سپس در مطبخ پردود. آب حلیم کتهای را که سر بار بود می چشید تازیاد شور نباشد. آن گاه به اتفاقی می رفت که پدرش مسلم دایی قلی برندم مقش آن نشسته زاد المعاد می خواند. و برادر کوچکش کاعنی را بر زانو هشته، جیرجیر قلم را بدنوا در آورد از روی عم جزء ویا گلستان مشق می نوشت. رفتار ربابه در زندگی چنان بود که سثاری را در پیرامونش بر نمی انگیخت. واما این که او و حسین خان یکدیگر را می خواهند مطلبی بود که همه می دانستند. و نیز همه می دانستند که ربابه در این عشق گامی بر نمی دارد که آداب و رسوم حسود و خشن آن دهکده آن را ناسزا و ناروا بشمرد. او به غفت و پارسایی و غرور شهرت داشت.

حسین خان به بزم بهادرخان و عبدالعلی خان می رفت. آن جا میدان مزاح های خنک و بازار گرمی های رو سپیان سفید آب زده و دنیای سیاد مستی ها و بوی عرق کشمکش و تریاک ماهان بود. چه تفاوتی بین هوای مرطوب و پر از عطر گیاه که در خموشی و تیرگی آنسایه ربابه می تافت و این محیط! حسین خان بدین محیط مدت ها بود خو گرفته بود ولی اینک می دید که او در واقع چه اندازه عوض شده است.

روزی در باز گشت از شکار بهادرخان دخترک دلفریبی را دید که در چمن زارهای نزدیک ده زمزمه کنان بنفسه و حشی می چید. عبدالعلی خان از پشت، اسب تازان خود را بهادرخان رساند و چشمک زنان گفت: «بهادرخان،

نشناختید! ربابه است، نامزد حسین خان. تو این صفحات در خوشگلی لنگه  
نداره...» بهادرخان در واقع می‌دید که دختر کدهاتی جذابی است. عبدالعلی خان  
اضافه کرد: «ولی حیف بد اُخت و پر افاده است. به کسی رکاب نمیده. با  
ابوی یک قوم و خویشی دوری هم‌داره، به همین جهت پدرش را دایی قلی  
صدما می‌کنیم...»

لحن عبدالعلی خان تحریک آمیز بود. می‌گفت - ای شیر، از این‌غزال  
رعنا پاره‌ای بچشم شاید شغالی چون من نیز اُلپس ماندهات نصیبی بیابد.  
در چشمان بهادرخان برق شهوت جستن کرد. ربابه بی‌خبر کماکان بنفسه  
می‌چید. بهادرخان که مرد آب زیر کاه و نقشه کس و سیاستمدار بود با سرعت  
نقشه کار خود را کشید. با خود گفت: «باید به «کبله صدقه» مراجعه کرد» کربلا یی  
صدقیقه بارها قمر چهور گانی را که «رکاب نمی‌دادند» به کام او به دام کشیده و  
اکنون نیز با دریافت یک سکه پنج قرانی نقره، که مازندرانی‌ها آن را به  
شوخی «خره‌نال» (نعل‌خر) می‌گفتند، می‌تواند از «زن‌شناسی» و کیاست  
شیطانی او استفاده کند.

کبله صدقه که در سر دیگ آشپزی می‌کرد احضار شد. بهادرخان  
برایش حکایت کرد که جریان از چه قرار است و «خره‌نال» کذا بی‌را در کف  
دستش گذاشت. کیمیا گری کبله صدقه در این موقع ساده و امتحان شده  
بود: حسد، عشق را تیزمی کند و سوء ظن، عشق را خاموش می‌سازد. از  
این دواهرم باید استفاده کرد. پس به ارباب خود دوسفارش داد: نخست آن  
که در هر فرصتی خودی به ربابه برساند و چنین تظاهر کند که با او گرم  
صحبت‌های خودمانی است. این بر عهده کبله صدقه که حسین خان را شاهد  
این منظره سازد و آتشن حسد را در او تیز کند. سپس باید کوشید تا ملیحه  
روسپی در موادری که مقتضی می‌شود با حسین خان و ببرود، در بغلش بنشیند،  
صورتش را بیوسد، دستمالش را سرخابی کند و حتماً حسین خان رشک‌زده،  
در این موقع از خود احترازی نشان نخواهد داد. باز هم این بر عهده او که  
ربابه سر بند برسد و منظره را ببیند. شایعه‌افکنی پس از وقوع برخی خواست  
ولو کوچک، مطلب را بیش از حد بزرگ می‌کند و خود قربانیان شایعه را

به اشتباه می‌اندازد . باد تهمت شهرها را از جا می‌کند. این نسخه‌ها ردخور ندارد و امتحان شده است . توطئه و تحریک ظریف ، انسان‌های ضعیف را به دام می‌افکند و انسان‌ها غالباً ضعیفند و یانقاد ضعف فراوان دارند . ولی با آن که تاکتیک ابليسانه کربلایی صدیقه کار خود را کرد و در میان ربابه و حسین خان برخلاف همیشه به تدریج شکر آب ، سردی و سوء ظن پدید شد، این امر این تأثیر را در ربابه نبخشید که برای انتقام ستانی از معشوق بی‌وفای خود به این وسوسه کبله صدقه تسلیم شود که : « دختر مگه تو بزره‌ای؟ بهادر خان می‌خاد ترا صیغه خودش بکند. کدام صیغه که وقتی بچه بیاره جای خانم را نگیره؟ حسین خودش را نشان داده؟ کسی که دختر مسلم دایی قلی را بایک جنده لگوری عوض کند ، لیاقت چین دختری را ندارد. واله تو تمام ساری لنگهات نیست . »

کربلایی صدیقه وعده زیادی از زنان ، دخترک سرتق را به قبول پیشنهاد صیغه شدن تشویق کردند ، ولی او سرتق و عنود زیر بار نمی‌رفت . حرف هم نمی‌زد. فقط می‌گفت: «حسین خان لایق خودش رفتار کرده ، من هم لایق خودم رفتار می‌کنم .» جزو کسانی نبود که اخلاقیات خود را تاسطح دیگران تنزل می‌دهند و از بدخواهان خود الگو برمی‌دارند.

اما «رفتار لایق خود...» این رفتار را ربابه در خود کشی یافت ! آری در خود کشی ! این ، درک او از بی‌مفری سرنوشت خود بود.

یک روز بی‌سر و صدا و نامشهود از ده بیرون آمد و خود را به «آبندان» که شناگاه تابستانی و طبیعی اهالی ده بود رساند. ربابه خود بارها با همسالان به این آبندان آمده و در آب بلورین و بسیار خنک آن ، لباس بر تن ، باشلاش اپ ناشیانه‌ای شنا کرده بود، بدون آن که از آب نبوه و زغها و مارسیز آبی و خرچنگ های سیاه بد تر کیب و جل وزغهای لیزو و آب نبوه بر گکهای پوسیده و جانوران کوچکی «صافی» نام که ما کووار بر سطح آب حرکت می‌کردند ، پروایی داشته باشد. آن موقع خنده دختران فضای گنبدواری را که درختان افرا و مژس بر بالای آبندان پدید آورده بودند ، پر غلغله می‌ساخت .

ولی اینک ربابه برای آن آمده بود که در کام تیره این آب گود و سرد

فروبرود . آسمان از غربال شاخصار در هم بافته سوسو می‌زد . سنجاقک‌ها بر آینه‌دان به شکار مشغول بودند . پیرامون ، از رستاخیز سبز طبیعت پر همه‌مد بود . همه جا گیاه‌ها و گل‌های خود رو در بالش و رویش بود و طبیعت نیمه استوایی مازندران با سرشاری خاص خود ، جلوه‌ای وحشی داشت . اماریا بهم به این رستاخیز بزرگ طبیعت نمی‌اندیشد ، بلکه رکود و سکوت مرگ را جست وجو می‌کرد ، زیرا تحمل آن که حسین خان به او وفادار نیست ، تحمل آن که تمام آرزوهای زرینه سال‌ها در هم خورد شده برایش شدنی نبود و ابدآ در مغزش نمی‌گنجید . دنیا سیاه و زندگی فحکوم و آینده نابود شده بود . به علاوه همه چیز زمانی خاتمه می‌یابد و اینک اومی خواست این خاتمه را به میل خود انتخاب کند .

ربابه بر پشت‌های مشرف بر آینه‌دان بالا رفت و بی تردید خود را از آن اوچ به آب انداخت . آب با نالهای حمه و میحرف اورا بلعید و پیکردوشیزد در اعمق آبگیر گم شد . چندی بعد با گیسوی بازشده و افshan به سطح آب آمد . دیگر مرد بود . مانند فرشته‌ای بر آب زلال چشمه سار .

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

مرگ‌ها یمیست که گویی شخصیت مرده و حقانیت او یک هوج معناطیسی از احساس برهمی انگیزد.

حسین خان که پیوسته، با وجود رنجش، نگران ربابه بود و تا او را یکی دوبار در روز نمی‌دید، آرام نمی‌گرفت، چون در جایی خبری از ربابه نیافته بود به خانه مسلم دایی قلی رفت ولی نامادری ربابه - گل نسا و برادر کوچکش رحیم از ربابه بی خبر بودند. گل نسا یکمرتبه یکه خورد. روز به طرف غروب می‌رفت و ناگهان احساس کرد که از صبح از ربابه بی خبر است. به یادش آمد که ربابه را غمی مهیب دق‌کش می‌کرد ولی او دم نمی‌زد. «مبارا بلای سرخود آورده باشد» این فکر از ذهن گل نسا گذشت و بر زبانش جاری شد و سپس آتش را روی تنباق‌کوی قلیان شوهرش گذاشت و آن را به طرف اتاق گلین مقابله برد.

جمله گل نسا عرق سردی بر جیبن حسین خان نشاند. بیم و رعشه‌ای بر او مستولی شد. بی آن که سخن بگوید به خانه اربابی رفت. کربلایی صدیقه را از آشیزخانه صدا کرد و آهسته گفت: «ترا به ریش پرخون امام حسین!

ترا به دست بریده حضرت عباس! ربا به کجاست؟ اگر پیش خان هاست بگو!  
من کاریش ندارم، فقط می خواهم بدانم کجاست..  
کربلایی صدیقه زهر خندی زد و گفت: «این جا که نیست. من اینجا  
ها اورا ندیدم..»

حسین خان گفت: «گل نسا هی گویند مبادا بلایی سو خودش آورده؟!»  
چهردیپر چین کربلایی صدیقه رنگ بریده شد. بوبرد که ممکن است چیزی  
درخ داده باشد. بعید نیست که خود را چون مرگت بگفت: «یک چنین دختر  
سرتق و معروی!» کربلایی صدیقه احساساتی نیورد، ولی در دل می دانست  
که اگر چنین شده باشد قاتل اوست و بهای جنایت خود را به ازای پنج قران  
گرفته است. احساس پستی و جنایت در روحش چنگ زد ولی او همیشه  
مانند شیطان فرزی خود را از این چنگ و جدان می رهاند و طلب کار  
می شد:

«حسین خان، اگر کربلایی سرش آمد و باشد تقصیر شماست ها!»  
حسین خان یکه خورد: «من؟»

کربلایی صدیقه با تبسم تلمخی گفت: «اون که دید شما با این مليحه  
لگوری چه طور سر به سر می گذاشتید و لاس میزدین. همه عالم و آدم  
می دونن، حاشا نمیشه زد!»

حسین خان بار دیگر یکه خورد: «من؟»  
کربلایی صدیقه گفت: «خوب دیگه. حالا شاید چیزی نشده. خدا  
خودش به داد برسد!»

حسین خان از خانه اربابی که در پنج دری آن خانها به گنجفه مشغول  
بودند بیرون جهید. در خانه ربا به فقط مسلم دایی قلی قلیان می کشید. رحیم  
و گل نسا به جست وجو رفته بودند. هوا تاریک شده بود. سگهای بی عویض  
مشغول بودند. گرد چسبناک غروب همه چیز را مهیبتر و فشرنده تر  
می ساخت.

حسین خان از مسلم پرسید: «گل نسا کجاست؟»  
مسلم گفت: «نمیدونم، این جونه مرگ شده ربا به تا حالا کجاست،

رفتند پیدا ش کنند. »

حسین خان معطل نشد و بیرون دوید. در بیرون از خانه خیلی ها فهمیده بودند ربا به گم شده، جست وجوها عبت مانده بود. تمام شب گلنسا، رحیم، حسین خان، عده ای از دهقانان فانوس و مشعل به دست می گشتند. بالاخره یک دهاتی پس از تردید بسیار واژه شوم را بر زبان راند:

« آبندان! »

همه کس حدس زده بود ولی احدی نمی خواست این فکر را جدی بگیرد که ربا به در آبندان خود را غرق کرده باشد. همه با گام های لرزان به طرف آبندان روان شدند. موقعی که به آن جا رسیدند آسمان به رنگ شیر شده بود. شعاع نقره ای سرد صبح ازلای بر گک ها نشد کرده آب را به رنگ سیما ب در آورده بود. چیزی سیاه در میان آبندان دیده می شد. جویند گان، چون صاعقه زد گان، همانجا با زانوهای سست شده روی زمین نشستند. گلنسا و رحیم گریه بلندی را سردادند. صدای کودکانه رحیم لرزانده بود:

« خا خر جان! خا خر جان! ...» ناگاه زوزه و زنجموره همه گیر شد.

بامرگ ربا به برای همه دهکده، جهان تاریک و انباشه از زجر سیاه شد و تمام رشتی ها و هراس ها و فرومایگی های آن یکباره عربان گردید.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

هیجانات استثنایی انسانی، در لحظات استثنایی،  
 نیرویی استثنایی بوجود می‌آورد.

اشتباه بهادرخان این بود که به محض اطلاع از خبر مردن ربانه، تصمیم گرفت به شهر برگرد و این عمل، حسین خان را، که تا آن دم خود را مقصر می‌دید، کمابیش متوجه ساخت. بهادرخان به او اجازه داد که در عزای ربانه در ده بماند و بعد بیاید. در جریان سوزناک کفن و دفن، زن جوان ناشناسی به حسین خان گفت: «نامزد شما را این پسر امیر اعظم دق کش کرد. از بس کلقتش کبله صدقه از شما پهلوی او بدگویی کرد.» حسین خان پرسید: «شما ربانه را می‌شناختید؟»

زن جوان گفت: «من، با هم چل ریسی (نختابی) و جوراب بافی می‌کردیم. او به من گفت که بهادرخان به عنوان صیغه کردن می‌خواهد او را گول بزند ولی او حسین خان را به یک دنیا نمی‌دهد. اگر چه از شما دل رنجیده بود و شمارا بی وفا می‌دانست ولی دوست داشت» حسین خان گفت: «چرا؟ چرا مرا بی وفا می‌دانست؟

زن جوان گفت: «شما مثل این که به او سردی می کردید یا در علاقه ربابه به خودتان شک می کردید . اما ربابه مثل حضرت فاطمه بود . توی دخترهای این ده نجیب زیاد است ولی این یک چیز دیگری بود. یک خنده جلف کسی ازاو ندیده بود. »

برای حسین خان، با تجریبهای که از خانه اربابی داشت این توضیحات کافی بود. ناگهان در درون خود منفجر و شعلهور شد. تمام داستان از آغاز تا انجام برایش روشن گردید دانست که خود او هم سخت مقصراست . روی قبر دختر جوان قاری گژ آهنگی یاسین می خواند شمع های مومنی می سوخت. ده به هق هق عاجزانه ای می گریست. بند بند حسین خان از هم جدا می شد . طاقت دیدن آن منظرة شوم را نداشت.

پس از چند روز که مراسم پایان یافت و حسین خان شب های وحشتناک بیداری را گذراند و جزء جزء مسایل را به بیاد آورده، همه چیز را فهمیده بود، دیگر وقت آن بود که به شهر بر گردد. بدون آن که از احساس شرمساری و گناه برهد، با کشف خیانتی که به او و ربابه شده بود، حسن انتقام نخست عاجزانه و سپس پیکار جویانه در او بالا گرفته بود.

در جاده باز گشت، در هوای نیمه صاف و روشن و روشن و آرام، در دشت هایی که در همه گویی چهره ربابه جلوه گر بود، حسین خان کوشید مطلب را حل جی کنند و روش خود را در مقابل حادثه معلوم سازد و برای آینده تکلیف خود را بداند .

او مانند نامزدش در اعماق روح، یک دهاتی سر سخت و لجوج بود . در تذکار حوادث رخ داده متوجه شد: کربلا یی صدیقه همیشه می خواست روابط بهادرخان و ربابه را به رخش بشکد و او در آن عالم فریب خورد گئی این را نمی دید که از ربابه کوچک ترین کاری در خورد سرزنش سرنمی زند و نسبت به خان با مهابت و خوش سیمایی مانند بهادرخان پیوسته سرشار از احترام و پرهیز است. آری این را آن موقع نمی دید. ولی این را می دید که آنها با هم اند. با تفسیرهایی که کربلا یی صدیقه می افزود کافی بود باور کنند که در اینجا اینها سروسری در میان است . سپس به باد می آورد که ملیحه بی خود

وبی جهت به او ورمی رفت. فاحشة خاص امیر بهادرخان متفرعن بود و معمولاً به او به چشم یکی از تو کرها می نگریست و این مهربانی ها عجیب بود. معمولاً مليحه از خشم بهادرخان می ترسید و خود را حرم خاصه اومی شمرد. حتماً همان طور که منظرة دیدار بهادر و ربابه را به او نشان می دادند، شوخی های مليحه واو را هم به رخ ربابه می کشیدند. بعد صحبت صیغه کردن رابه میان آوردنند. ربابه نهمی خواست از حسین خان دست بکشد، نه جرأت داشت با بهادرخان در بیفتند، نه دیگر از حسین خان امیدی داشت. دخترک تیره روز در بن بست روحی افتاده بود و چاره خود را در مردن یافت. درست است، درست است! مطلب این طور بود!... این کشف ها یکی پس از دیگری خود به خود رخ می داد و حسین خان کما کان سنتگین از اندیشه با اصب خود می رفت.

حسین خان می دانست که ربابه دختر مذهبی بود و زمانی که زنی در ده خود کشی کرده بود او خود کشی را «گناه کبیره» خوانده بود. چه قدر ربابه به خاطر علاقه فراوانش به پدرش مسلم و برادرش رحیم، میل داشت یاور آنها در زندگی باشد، چه قدر باید در تنگنای خفغان آوری افتاده باشد که به «گناه کبیره» دست بزنند.

این افکار با گام های آتشین از مغز حسین خان می گذشت و او را دم به دم در حاکستر سوزان خود بیشتر فرو می برد. ناگهان مشتی به مغز خود گویید و گفت: «آه، من احمق!» و باز هم مشت دیگر «وای! من بی عاطفه!»

آری او مقصر بود. از فرشته خود نگاهداری نکرده بود. در لحظاتی به او شک کرده بود. همه زن ها را از نوع مليحه و عصمت، زنان سست و خود فروش شمرده بود. با حماقت و پستی خود، دختر بی گناه و بزر گواری را تسلیم کام سیاه آبندان ساخته بود. به او خیانت و توهین کرده بود - از کثربت سبک سری و کوتاه بینی!

حسین خان می اندیشید و اسب می تاخت. مسئله برای او حل و روش او در مقابل این مسئله نیز دیگر برایش روشن شده بود. «باید قصاص ربابه را گرفت... باید انتقام خون بی گناهش را گرفت!» تمام پیکرش از تصور

این که او هنوز زنده است و پیکر نرم و جوان ربابه در زیر خروارها گل سیاه و مرطوب خفته، چون هیزمی شعلهور، با چکاچاک درد ورنج می سوخت. دم به دم با دستمال ابریشمی یزدی، اشک بی اختیاری که چشمانش را پر می ساخت، می سترد.

سرانجام شهر در افق پیدا شد: بامهای سفالی کهنه و خزه بسته، شا خسارهای نارنج، دودهای کبود، تک تک ساکنان شهر سوار بر اسب و قاطر با تاراق و توروق بر قلوه سنگ کوچهها که از شهر خارج یا بدان داخل می شدند.

او لین کار حسین خان این بود که به خانه اش برود. وارد اتاق محقر خود که با گلیم و حصیر فرش بود شد. از روی طاقچه تنگ بلوری تاری را که بادرنگی در شکم داشت واژ عرق پربود برداشت. از همان تنگ چند جرعه سر کشید. نوشابه تنگ و تلخ در زیر پوستش دوید و گرما و کرختی نیرومند اهریمنی را بر رخوت رعب آلو دی که پیوسته دلش در مقابل قدرت های سهمگین آنرا احساس می کرد، غالب کرد، زیرا دیگر مست مست بود. کارد شکاری را برداشت و آنرا بر سر تنگ غسانی که تیغ ریش تراش را با آن تیز می کرد، مدتی سایید و در زیر کمر چین ماهوت پنهان ساخت. از آن جا به امیریه رفت. از دروازه بزرگ خانه که علامت شاخص امیریه بود وارد حیاط کوچک، ترو تمیز و مزین بیرونی شد. بوی خوش گل و مرگبات فضای حیاط را پرساخته بود. موج حریری آب زلال در حوض مدور می لغزید. بهادرخان درست آن جا وسط حیاط ایستاده بود. وقتی تازن را دید یکه خورد ولی تعظیم و تبسم حسین خان اطمینان اربابی را در وی تجدید کرد. لحن خود را موقر و حاکمانه ساخت و گفت:

« - آها حسین خان! بر گشتی؟ خوب یار کلاچه خبر آتر؟»

بهادرخان سعی کرد این جمله را با خونسردی وصولت اربابی ادا کند ولی از درون مضطرب بود و یعنی نامفهوم او را خورد می کرد. بار دیگر کوششی به کار برد تا بر خود مستولی شود:

« - شنیدم دختر مسلم دایی قلی خودش را کشته و این دهاتی های

بی همه چیز یک مزخرفاتی میگن...»

حسین خان که می خواست درقبال این سخنان منفجر شود، در عالم مستی بر عکس متمر کز شد و تو انسنت خوب وجود خود را در چنگ بگیرد. آخر او در آستان تصمیم بزرگ بود. نمی بایست خطا کند و خود را لو بدهد. یک بار به ربابه خیانت ورزیده کافی است، اینک وقت جبران است. پس با آرامش زیر کانه‌ای گفت:

« - اتفاقاً همین جریانات را می خواستم خدمتمن عرض کنم که گوش به زنگ باشد به گوش امیر چیزهای مزخرف نرسانند.» سپس کمی مکث کرد و گفت:  
« - اینجا آمد و رفت زیاد است. توی این دلان اگر بیا بید عرض کنم که باید به داد عبدالعلی خان رسید او به شما پیغام فرستاده... مطلب بیخ پیدا کرده و مهم است...»

دالانی که حسین خان می گفت یک معتبر سرگشاده بین بیرونی و «پشهنه حیاط» بود که در آنجا اصطبیل و مدخل حمام خانگی قرار داشت. معتبری بود با آجرهای بزرگ فرش شده و در وسط آن جوی سنگی تمیزی که از آن آب می گذشت. جایی بود که می شد در آنجا، در امان از رفت و آمد، حرف زد.

بهادر خان از یکدستی حسین خان سردر نیاورد و در ضعف روحی مفرطی که به اودست داده بود، باور کرد و از پیش به طرف معتبر حرکت کرد. حسین خان به دنبال او گام برداشت بهادر خان تمام معتبر را پیمود و وارد پشهنه حیاط شد. در وسط این حیاط درخت نارنج پیری با پوسته خشن و سیاه و شاخهای کم برگ و پر خار ایستاده بود. در آن نزدیکی حوض متروکی با آب سبز نگ خزه بسته آشیانه و زغان بود.

بهادر خان در زیر درخت برگشت و برای آن که محیط را به سود خود کند گفت: «خوب بی غیرت حسین! میگن دختره را تو بی عصمت کردی، حالا چرا باید کار تودامن عبدالعلی خان بی چاره را بگیره. خوب، تو هم غصه نخور درست می کنم!»

شاید این بهترین جمله‌ای بود که بهادرخان می‌توانست برای تسریع حادثه و پایان دادن به کار خود برزبان راند. کلمات مانند نیش در پیکر حسینخان فرو رفت و تاب سوزان آن بر مسنتی، بر کینه، بر احساس وظیفه، بر همه‌چیز که حسینخان را به سوی این‌ماجرا رانده بود اضافه شد. وی با سرعتی حیرت آور کارد را برکشید و درحالی که چشمان بهادرخان ازوحشت دریده شده بود، آن را چندبار در گلو و سینه و پهلوی او فرو برد. بهادر با چنگ‌های متینج بدنۀ درخت نارنج را گرفت تا از سقوط خود جلو گیری کند، ولی ضربت‌ها کاری بود و او چونین و بی‌جلد در پای درخت افتاد. حسینخان نظر به بر که کوچک حونی افکند که هر زیر پیکر بهادرخان هردم بزر گئتر می‌شد. چند ثانیه میخ کوب بود و سپس کارد را به داخل حوض پرتاب کرد واز دیوار واریخته‌ای به میدان خلوت و علف گرفته‌ای که در پشت دیوار بود پرید. با تمام نیرو دوید و از کوچه باع‌ها گذشت و خود را به قبرستان امامزاده جعفر رساند. از میان گورهای نو و کهنه عبور کرد و در مقابل کلبه ببری ایستاد. راهی طولانی بود، ولی با چنان نیرویی طی شده بود که قابل درک نبود. در ورود به کلبه ببری، پایش به کناره در گرفت و سکندری رفت. چشمانش حیران و متضرع و مهیب بود.

ببری آن‌جا در لحاف پاره خود نشسته بود واز ورود ناگهانی تارزن امیراعظم، به شدت یکه خورد. به شتاب برخاست و به جانب او آمد و گفت:

«— حسینخان!»

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

«بردهای که با برده‌گی می‌جنگد برده نیست،  
انقلابی است»

پس از لختی سکوت، حسین‌خان بر رعشه و هیجان بنیان کن خویش  
کمایش غالب آمد و بر بوریا نشست و سر را بر سر زانو نهاد. خواست به  
های‌های بگرید ولی خودداری کرد. بیری می‌دانست که نباید او را به حرف  
زدن و ادارد، پیش از آن که خود او به حرف آید. پیداست دقایقی گذشت  
که زبان را بند می‌آورد. سرانجام حسین‌خان سر را از روی زانو بلند  
کرد و گفت:

«- بیری‌خان! من به تو پناه برم. مردی و بزرگواری کن!»

تصمیم به افشاری رازی بدان مهیبی، در نزد مردی بدان عجیبی،  
تصمیمی شتاب‌زده و خطرناک می‌نمود. اصلاح‌چرا حسین‌خان‌همه را گذاشت،  
به سراغ بیری آمد؟ شاید لوطیگری‌های افسانه‌آمیزش، پناهنده شدن جعد  
آساش به ویرانه‌ها، قدرت غیرعادی جسمی او، نفی و انکار خشم آلودش از  
جامعه‌رسمی، میثاق ناگفته و محبتی که میانشان بود، همه و همه به حسین‌خان

الهام داد که به این کلبه گدایی بیاید.

اکنون بیری مانند دیوی افسانه‌ای، چون اجنه بد هیبت، ژنده‌پوش، ژولیده‌موی، شکاف برچهره، با دست و پاهایی سنگین و لندهور در مقابل او بود ولی چه اندازه سیمایش اطمینان می‌انگیخت، چه اندازه در نگاهش نجابت نهفته بود! تماماً به محیط پیرامون خود شباهت داشت: دیوارهای آهک آلود واریخته، طاق مقرنس آجری که در آن صوت، رعب آمیز می‌بیچید، روزن‌هایی که از آنستون نورضای بخار آگین را افشاء می‌کرد، صندوق‌های کفنه، کمی دورتر تابوک‌ها و مردگان و ضریح امامزاده، همه چیزهای خموش و پراسرار و غریب، و از همه آنها قدرت نفی و انکار و تششع طلسی دنیای آن سوی دنیای زندگانی تراوید. هم آهنگی بیم آوری در این جهان‌آوارگی و مرگ حکم‌روای بود.

حسین خان بریده بزیده گفت: «بیری خان! من آدم کشته‌ام!»

بیری یکه خورد ولی با خونسردی پرسید: «کی را؟»

«- بهادرخان را... پسر امیراعظم را!»

بیری با چالاکی و نوعی خرسندی پرسید: «مرد؟ سقط شد؟»

«- آره، خودم دیدم که سقط شد.»

برقی از دیدگان بیری جهید و گفت: «دست خوش!»

این لفظ چون شاهدارویی ناگاه شنیج ورخوت را از اندام حسین خان تاراند و به وی جان بخشید. «دست خوش!» کار او یک هنرنمایی، یک دلاوری بود. کار مظلومی بود که در برابر ظلم سرخم نمی‌کند، بلکه ظالم را از پای در می‌آورد. «دست خوش!» پس این لوطی شهر عمل او را نه فقط یک قتل نفس نمی‌شمرد، بلکه حتی در خورد آفرین و تحسین نیز می‌دانست. این واژه تأثیری عجیب داشت و حسین خان را از دنیا پرشکنجه‌ای که در آن بود، ولو تاحدی بیرون آورد، واورا قوت قلب بخشید.

بیری دندانهای سخت و چرکین خود را از خلال ریش و سبیل ژولیده و سیاه سپید نشان دهان گفت: «نه یک شهر، یک ولایت از این خبر خوش حال می‌شوند. این حرامزاده گرگ خون‌آشامی بود. زیرچوب، رعیت‌ها را

به قصد کُشت می‌زد. برای زهره چشم گرفتن، اگر رعیت سیورسات خان را دیر می‌آورد، آنها را زنده به گور می‌کرد یا لای دیوار می‌گذاشت. دخترها بی عصمت کرده، آبروها از خانواده‌های مسلمان ریخته بود. از پدر بی رحمش بی رحم تر بود. مردم از سایه‌اش می‌گریختند. توی مردم شهرت دارد که خنجر شمر در صندوق خانه این‌هاست و هرسال عاشورا از نوک آن خون می‌چکد. این جانورها هر چه زودتر بمیرند بهتر. انتقام چه قدر خون بی گناه را تو با این جسارت خود گرفتی. آفرین پرتو! بگذار کَتَّ را بیوسم!

تاریخ تارستان.info

حسین خان وارد عالم دیگری شد. وقتی او کلاید خود را بر گلو و سینه و پهلوی بهادرخان فرود می‌آورد، تنها در عالم بعض و غصب، انتقام معشوقة جوانمرده خود را می‌گرفت. از این چهره ترسناک بهادرخان، به مثابه یک ارباب، اگرچه چیزهایی شنیده بود، ولی کم‌تر خبر داشت. ولی بیری مردی تیره‌روز از میان خلق بود. او این جماعت خانه‌ای بزرگ و پولدار را تمام قد می‌دید زیرا تمام سنگینی آن‌ها را بر روح خود و هم زنجیران خود احساس می‌کرد. سخنان بیری آن فشار روحی را که حسین خان داشت سبک‌ترمی کرد. چند کلمه دیگر از این نوع، او خود را تماماً دگر گونه‌می‌یافت و بار دیگر جان می‌گرفت.

بیری وقتی کت راست حسین خان را خم شد و بوسید گفت: «آخر مطلب این جاست که مردانگی و غیرت مثل کیمیا شده بود. ظلم به افراط مردم بی‌پناه را گستاخ نمی‌کند، بلکه مرعوب می‌کند. آخر بگذار این امیر اعظم‌ها هم بفهمند که زور گویی هم حدی دارد. نمی‌شود این‌همه به مردم خون‌جگر خوراند و آن‌هارا داغ‌دار کرد. بگذار معلوم شود این داغ به سراغ امیر اعظم هم می‌آید.» این‌ها مطالبی بود که برای ببری مطرح بود، نه «قتل».

سپس آهی عمیق کشید و افزود: «همین‌ها هستند که ما را به این صورت در آوردند که مثل جغد به‌ویرانه، مثل سایه به قبرستان پناه می‌بریم. مردم خیال می‌کنند من از جنس کفتارهای مرده خوار هستم. نیش قبر می‌کنم، گور زادم، از شکم مادر مرده خود، از قبر بیرون آمدام و آن وقت کورمال کورمال به

سوی روشنی زندگی خزیده‌ام . مثل خفاش خون بچه‌ها را می‌مکم . ولی نه...نه، من انسانم . همین امیر اعظم خانواده نجیب و زحمت کش‌ما را به‌روز سیاه نشاند . پدرم را نو کرها یش زیر شلاق معیوب کردند . ده سال آخر عمرش زمین گیر بود . مادرم از غصه پدرم دق مرگ شد . تمام زندگی من خاطراتی است که مثل سیخ داغ از جگر و قلب عبور می‌کند .»

در چشممان بیری شعاع اشکی دیده شد ولی زود خشکید و او بالحنی

که از غصب می‌لرزید گفت : «حسین خان! آیا تو از <sup>استغیث</sup> خود پشیمانی؟» این سئوال ساده‌ای نبود . حسین خان دیری از روزن آن جایگاه غریب به گوشه‌ای از آسمان نیلی رنگ نگریست . سکوتی کوتاه ولی سنگین مسلط شد . سرانجام در همان حالی که به گوشه‌ای از آسمان چشم دوخته بود گفت : «پشیمان؟ پشیمان از کار خودم؟ نه!» و نه او چندان هم قاطع نبود . بیری گفت : «چرا اورا کشتی؟»

حسین خان گفت : «این بی‌شرف نامزد مرا به کشتن داد . به ناموس او قصد تجاوز داشت . می‌خواست او را گول بزند ولی نتوانست . نامزد مرا کسی نمی‌توانست از راه بدرا کند . او با خود کشی، خود را از چنگ دلاله‌های این جانور نجات داد . بله او ربابه را کشت و من هم اورا!»  
بر ابروان بیری سایه گری پدید شد . گویی در دیدگانش خاطره جنگل زنده می‌شد و در دلش میل به نجات همه ربابه‌ها و مجازات همه امیر اعظم‌ها . با این حال گره ابروها زود گشوده شد و بیری گفت : «خوب! بی حساب! دیگر در فکر چی هستی!؟»

حسین گفت : «حق باتوست، خوب کردم» و لبان نازک او در زیر سیل های مشکین کنار رفت و چهره‌اش را خنده ملایم و نامشهودی روشن ساخت . این نحس‌تین تبسم او پس از مرگ ربابه بود و خود چند لحظه پیش خیال نمی‌کرد که بتواند به این زودی تبسم کند .

بیری گفت : «من باید از تو معدرت بخواهم . من خیال‌می‌کردم تو از نو کرها و چاکرهای خانه‌زادی . شبی که به عروسی بلور کپور و حسن کن کن آمدی فهمیدم جو هر مردانگی در وجود توست . من تا زنده‌ام نمی‌گذارم تو به دست

جلادهای امیر اعظم بیفتی. بیا و معطل نشو! تا دیر نشده باید ترا به یک پناهگاه ببرم. اینجا ممکن است ردت را بگیرند و کار از کار بگذرد. یا الله! راه بیفت! این طور خوبه که هم پسر امیر اعظم سقط شود و هم تو هر گز به چنگ آنها نیفته تا حسابی بسوزند والا چه فایده‌ای دارد...؟»

تشفی ببری، تشفی درماندگان بود. در آن شهر، در آن ولایت، در آن عصر و زمان، لوطیان پاک بازی مانند ببری هنوز نمی‌توانستند شور مقابله فردی با ظلم را در یک جنبش جمعی بجوبینند. همه‌چیز قصبه‌ای آسمانی به نظر می‌رسید. لذا تنها تغیان‌های گاه گاهی باقی می‌ماند که گاه نیز به صورت راهزنی و یاغی گردی در می‌آمد. آنچه که در ببری در خورد تحسین بود نفرت او از زور و زور گو، آمادگی او برای رودررویی و چنگ با برداشتن بود. این بود که او را از چاکری می‌رهاند.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

جنون سیادت شکفت‌انگیز است و همواره زیادت طلب .

امامزاده جعفر که ببری در یکی از غرفهایش منزل داشت، در عالم خود ساختمانی بغرنج بود. علاوه بر حرم و صحن، گلدهای داشت که مدت‌هابود مؤذنی بر آن صعود نکرده بود، زیرا شهرت داشت که در کمر کش پلکان پیچانش یک افعی سیاه منزل کرده است و حتی می‌گفتند چند نفر را که بی‌پروا می‌خواستند به گلدهای بروند آن افعی و حشتناک بلعیده بود. شهرت داشت که در خاموشی مطلق نیمه شب، خشاخش حرکت افعی و فلس‌های شوم پیکر او روی حصیرها والوارها شنیده می‌شد.

ببری که خود به ضرب شایعات، به جهان افسانه‌ها رانده شده بود، به‌این افسانه‌ها باور نداشت، به‌همین‌جهت از همزیستی باتابوت‌ها و مردّه‌ها، که علی‌رغم بی‌آزاری و سکون مطلق خود بزرگ‌ترین ترس را در زنده‌ها بر می‌انگیختند، بی‌می به‌خود راه نمی‌داد. می‌دید که از مردّه‌ها چیزی عاجز‌تر و از قبرستان جایی امن‌تر نیست، زیرا شریر‌ترین افراد شهر هم شب‌جرأت

نمی کردند در آن عرصه پیدا شوند . ببری شبها تا صبح کنار شمعی به خواندن کتاب‌های اسکندرنامه و شاهنامه که مورد علاقه‌اش بود مشغول بود و حماسه رستم‌ها و عیارها اورا به نشاط می‌آورد، حال آن که در غرفه‌های دیگر امامزاده میت‌های امانتی در سکوت غلیظ و چسبناک شب‌های مرطوب در خواب ابدی بودند .

اگر حسین‌خان را به حال عادی در این راه پلکان جن‌زده رها می‌کردند، شاید زهره‌ترک می‌شد. ترس از موهومنات، گاه حتی افراد شجاع را به خود می‌لرزاند . ولی بودن ببری و هراس از تعقیب نسقچیان امیر اعظم و قره‌سوران حکومت، اورا بی‌پروا ساخته بود .

درواقع نیز در گلستانه کهنه مارهای متعددی خانه داشتند ولی مارهای سبز رنگی بدون زهر که به برخی از انواع آن‌ها «پته لوس» می‌گفتند و همچنین بزمجه‌ها و موش‌های درشت که این‌جا و آن‌جا می‌لوی‌لند و با جنب و جوش خود پندار دروغین وجود افعی را ایجاد کرده بودند. در بعضی نقاط پله‌چوبین پوسیده و یا ریخته بود و یا کارتنک‌ها بر تمام راه پرده کشیده بود. ببری جلو می‌رفت و بدین‌سان جاده را برای حسین‌خان بازو دم بهدم تکرار می‌کرد: «حسین‌خان نترس! این‌جا غیر از چند تا موش چیزی نیست. بالا گلستانه تمیز و هوایش خوب است و از جماعت این شهر یک نفر هم جرأت نمی‌کند پهلوی شما بباید.»

سرانجام پله مارپیچ تاریک و خفه پایان یافت و آن‌ها به محل فراخی رسیدند. ببری گفت: « این‌جا محل معروف همان افعی دروغی است. این مردم خیلی خیال‌باف و قصه تراشند. ترس‌های واقعی درزندگی کم نیست که مقداری هم ترس دروغی به آن اضافه می‌کنند!»

فلسفه بافی‌های ببری که نتیجه تجربه‌های او بود به حسین‌خان این دهاتی خوش‌باور و ساده‌دل ، قوت روحی عجیبی می‌داد . پس از آن محل فراخ ، پلکان مارپیچ تاریک و خفه باز هم ادامه یافت . گاه پلکان چندان تنگی می‌شد که از آن به سختی و به شکل اُریب و کتابی می‌باشد عبور کرد. ببری می‌رفت و حسین‌خان خود کشان به‌دبیال او گام بر می‌داشت . سرانجام

هوای سرد و مرتبط غروب به چهره هردو خورد و آسمان بق کرده و مه آلودی پدید شد. گلدهسته جایی بود که یک نفر می توانست زیر قبة چوبی آن، با جمیع و جور کردن خویش، بنشیند. قبه شخص را از باران حفظ می کرد. سرما در آن موقع سال چندان نبود که آزار بدهد. معجزه چوبینهای بهدور گلدهسته بود که کاملاً پناهنه را، اگر به پا نمی خواست، می پوشاند ولی او می توانست از درزهای آن قبرستان و صحراء و کوههای با غذا و مدخل امامزاده را ببیند. بامهای بلند خانه امیر اعظم و سفالهای یک نواخت و خزه گرفته شهر پیدا بود. طبیعت و تیرگی با روح سنگین و درهم فشرده حسین خان هم آهنگی داشت. بیری گفت: «راحت بیشین! جن هم به این جانمی آید! من الان برای تولحاف می آورم و یک پاره نان و یک کاشمه ماست تا گرسنگی نکشی غذایت را بخور و زیرلحاف راحت بخواب تابرای نجات تو فکری بکنم. ابدآ ترس بدخود راه نده. تا من هستم نمی گذارم یک مو از سرت کم شود.»

این کلمات تسکین می داد و حسین خان آنها را با ولع خاصی با تمام وجودش می بلعید. چند لحظه دیرتر بیری با سرعتی برای حسین خان غیرمنتظر، لحاف و نان و ماست آورد و گفت: «نوش جان کن! بعد راحت بگیر بخواب! من نمی گذارم تو به دست این ظالمها بیفتی. خاطرت را جمع کن! هول نکن! هول مرد را تو خالی و کنفت می کند تا آنجا که از مردی می اندازد.»

دوباره بیری رفت و حسین خان تنها ماند. بار سیاه شب روی امامزاده، روی شهر و با غهای اطراف غلیظ و سنگین شده بود. سوسوهای پراکنده، اسرار آمیز و غم فزا بود. حسین خان به سرنوشت خود می اندیشید، به کارهای وحشتناک خودش، به پستی های بهادرخان، که چهره اش آناندازه برازنده و زیبا بود و بهزیبایی روح بیری که چهره ای چنین مهیب و رمانده داشت!

چه قدر زندگی اسرار آمیز و جهان عجیب و درکنای پذیر و فریبینه است.

خبر قتل بهادرخان پسر ارشد امیر اعظم به سرعت در شهر و سراسر مازندران پیچید. عدهای از داغ دیدگان به حاک افتاده شکر کردند یا نهانی

مجلس عیش برپا ساختند. حتی برادران بهادرخان که از رقیب مهمی در ارث و ریاست رها شده بودند، در دل خوشحال بودند، ولی امیراعظم از گستاخی یک رعیت سخت به خشم آمده بود، نه از آن جهت که بهادرخان در خون خود غلتید، بلکه بیشتر از آن جهت که خنجریک رعیت رگ ارباب را می‌گسلد و اگر کاربراین شیوه برود، فردا تهی گاه او نیز در امان نیست. وچون برکسی پوشیده نبود که حسین خان بهانتقام مرگ ربابه به این کار دست زده، چاکران و نوکران امیر با تمپ و تاب <sup>بهشت</sup>[www.abarestan.info](http://www.abarestan.info) بجهشت و جوی حسین خان پرداختند وچون اورا در مناطقی که جستنده، نبافتند، ایندا خانه‌اش را در شهر غارت کردند، شیشه‌ها و ارسی‌ها را شکستند. نماد پلاس و حصیر و گلیم او را به اینجا و آنجا کشیدند. سماور برنجی نوخریدش را زیر بغل زدند و بردند. سپس به ده بهسراخ خانه پدریش رفته‌اند. هر کس را در آنجا یافتند کتک زدند و لگد کوب کردند. کارد در لحاف‌ها و دشک‌ها و متکاها انداختند. گاوها و گوسفندها را غصب کردند. باعچه‌ها و نهال‌ها را لگدمال و نابود ساختند. این تظاهر خشم امیر بود. این تنها مقدمه این خشم بود. این تنها نسیمی بود که باید از طوفان جهان کوبی خبر دهد.

ولی این‌ها غصب و کین امیراعظم را خاموش نمی‌ساخت. می‌گفتند در سکوت عمیق و وحشتناکی فرورفته و دم بهدم زیر لب می‌گوید: «ها، پدر سوخته‌ها!» او آرام نمی‌نشست تا حسین خان را چهار شقه یا شمع آجین نمی‌کرد، یا شخصاً زیر ضربات شلاق سیمه نمی‌کشت و نعش اورا از دار نمی‌آویخت. هزار شکنجه سبعانه از ذهن‌ش می‌گذشت برای آن که در خورد ختیانت تارزن باشد. فکر می‌کرد سرب گداخته به دهن‌ش بربیزد. فکر می‌کرد به فرمانده قزاق بگوید دم توپش بگذارد. فکر می‌کرد سیخ داغ در چشم‌های او فروکند. فکر می‌کرد تنش را چرب کند و بدست هزاران هزار مورچه رها سازد. باید مرگ مخفوض عبرت شود تا رعیت ناچیز جرأت نکند که دست به چنین جسارت‌های بزرگ بزنند. اگر ترس نباشد همه حسین خانند و می‌خواهند ارباب بکشند.

با برپا داشتن یک سوگواری پر فریاد و فغان در مرگ بهادرخان،

امیراعظم منظرة دیگری از حس کین و انتقام خود را نشان داد . شهر را به سیاه پوشیدن واداشت . قاری‌ها ، ختم ، روضه‌خوانی ، سینه‌زنی ، اطعام و چیزدهی و دیگر مراسم همگی با جدی‌ترین شکلی مراعات شد . خودش در تالار هشت دری در خانه شهری خود نشست و روزها نمایندگان همه وجوه شهر برای تسلیت می‌آمدند . بادستمالی کوچک به دروغ دم به دم چشم‌های خود را می‌سترد . گریه در حرم قطع نمی‌شد و « مویی گر » (مویه گر)‌های حرفه‌ای اندرونی را از جمیع‌های شومی انباسته بودند . همه می‌گفتند امیر اعظم قسم خورده ، اگر زیر سنگ هم باشد حسین خان را پیدا کند . مردم در دل آرزو می‌کردند که این قسم به نتیجه نرسد و کمی کمی که با یک دلاوری خود مرهم برزخم‌های دیرین آن‌ها نهاده ، از چنگ ک دژ خیم پجهد .

ولی امیراعظم همه شهر را به دنبال خود به عزاداری واداشت . از ناتوانی انسان‌ها استفاده می‌کرد و آن‌ها را به تملق‌هایی علی‌رغم‌میل و اعتقاد خودشان مجبور می‌ساخت . روضه‌خوانها امان نمی‌دادند . در تعزیه علی اکبر حسین گریز به بهادرخان بود . این تبلیغات نفرت‌انگیز مردم را از قهرمان‌های شهید خود نیز دل‌سرد کرده بود . ولی آن‌ها می‌بايست باج برد گی خود را پردازنند . هوس فرماندهی ، جنون سیادت شکفت‌انگیز است . مانند آن موجود ترسناک که در قرآن وصف شده که ازاوهی پر سند : « آیاسیر شده‌ای » و پاسخ می‌دهد : « آیا زیادتر نیست ؟ »

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

باید فهرمانی هارا پاس داشت.

در نتیجه توپ و تشر و تهدیدهای امیراعظم به حاکم و رئیس نظمه و تقلای نوکرها و جستجوی کاسه لیس‌ها، این مطلب روشن شد که حسین خان از دیوار کوتاه وواریخته «پشته حیاط» به میدان پشت دیوار واژ آن‌جا به امامزاده جعفر رفته و کسی دید که او با عجله وارد بنای امامزاده شد. برای چه؟ آیا در اثر جنایت خود را گناه کار می‌یافت و به معصومزاده پناه می‌برد تا از او طلب آمرزش کند. ولی کسان دیگری گفتند که حسین خان چندی پیش در عروسی حسن کن کن با بلور کپور بنا به دعوت ببری حاضر شده بود و بین او و ببری آشنازی بود. بدین ترتیب مطلب مهمی کشف شد: ما بین فراد حسین خان به جانب امامزاده جعفر و ببری ارتباط مستقیم بود. ببری در آن‌جا منزل داشت. حسین خان به سراغ او می‌رفت و او حتماً جانی را در قبر کنه‌ای، تابوت یا جای دیگری پنهان کرده است.

ببری در معرض اتهام سنگینی قرار گرفت و تصمیم گرفته شد او را

فوراً توقيف وزنجهیر کنند تا مقر بیاید جانی را در کجا مخفی کرده است.  
حسین خان از شکاف معجر بالای گلدهسته دید که فراشان دارالحاکمه،  
چند تن تقنگک داران شلاق به دست، چند تن تابین از ساخلوی شهر، عده‌ای  
از چماق داران امیراعظم، با غصب و سلطوتی عجیب به طرف امامزاده هجوم  
آوردن و چند دقیقه بعد، همان عده بیری را طناب به گردن، کشان کشان  
با خود بردن.

این منظره حسین خان را به خود لرزاند. دید که بیری بخت برگشته  
به خاطر مردانگی در حق او به دست میر غصب‌ها گرفتار شده است. خطر را  
در برابر چشم دید. لمحه‌ای اندیشید که آیا بیری در مقابل پلیه‌ای که براو  
نزول کرده چه خواهد کرد. از همان صحن امامزاده، یکی از نوکرهای  
پست فطرت امیراعظم که به بددهنی و اشتالم معروف بود، به محض کشیدن  
بیری از بیغوله‌اش به خارج، با ترکه انا را به جانش افتاده بود و نعره می‌زد:  
«ای بی‌همه چیز! امیر ترا توی دیگه می‌جوشاند. بگو آن بی‌شرف را کجا  
مخفی کردی!» ولی بیری با سکوت و صolut خاص خود، رذالت آن نو کر  
را خموشانه نگاه می‌کرد. حسین خان گفت: «این آدم اگر بمیرد هم مرا  
لو نمی‌دهد.» از دیدن منظره شکنجه بیری چندبار حسین خان می‌خواست از  
همان بالای گلدهسته فریاد بزند: «ولش کنید! من اینجا هستم!» ولی دید با  
این کار بیری را از غصب امیراعظم نجات نخواهد داد. به هرجهت جرم  
او این است که قاتل بهادرخان را آن هم در امامزاده مخفی کرده. فقط خودش  
را به شادی همه دشمنانش به دام خواهد افکند. به علاوه، این خیانت به  
وفداری، تردید در مردانگی بیری است. او این رنج را به امید آسایش  
دیگری تحمل می‌کند. نباید اورا از تنها پاداش معنوی عذاب خود محروم  
کرد. باید قهرمانی را پاس داشت. پس خاموش شد.

در عین حال می‌اندیشید: درست است که مردی مانند بیری سرمی دهد  
و سرنمی دهد ولی به هرجهت این گروه خبیث خفاگاه اورا خواهند یافت.  
زیرا عده‌ای از آن‌ها مشعل در دست، به جان امامزاده افتاده و همه گوشه و  
کنار آن را می‌گشتند. حسین خان هر چه گوش تیز کرد، نشید که کسی به

حوالی راه پلکان گلستانه بیاید. نیروی خرافه کار خود را می کرد . ابلهان ترمو از بیم اژدهای خود ساخته، آن قسمت از امامزاده را به کلی نادیده گرفته بودند و مسلم می دانستند که در اینجا احدی جرأت اختفاء ندارد.

وقتی نوکرها و جاسوس‌ها رفته‌اند، امامزاده و قبرستان خموش و تنهی شد. فحاشی نوکر امیراعظم، ترکه‌هایی که به سر و روی خون آلود ببری می‌خورد، کشیدن او باطناب، جست و جوی تپ آلود مشعل به دستان در سوراخ و سمهه‌ها، همهٔ دو حادثهٔ مخفوف پیشین: مرگ ربابه و کشتن بهادر خان را از خاطر حسین‌خان دور کرده بود. به‌نظرش می‌رسیله ببری در حالی که از دروازهٔ امامزاده عصر خارج می‌شد به بالای گل‌الله نظر افکند. گویی گفت: «ای جوست! دست! باجه نشم! مهاظ! نهد در باش! مداداش!»

اینک ماتم خود او فراموشش شده، رفتار بیری آتش در جانش زده بود. می دانست که به محض رسیدن به دستاخانه، میرغضبها با سیخ داغ دست به کار می شوند. آیا در این شرایط رواست که او در همین پناهگاه بماند؟ به علاوه نان آور او که خواهد بود؟ چه تدبیری برای نجات خود بیاندیشد؟ بارها فکر کرد برود و خود را تسلیم کند و خواهش کند بیری را که بی گناه است رها کنند. باز به همان دلایل، این که بیری نجات نخواهد یافت و سخت از او خواهد رنجید، این که این پاداش خوبی تنها به امیر اعظم است، خودداری کرد. کمی اشک ریخت، به نیروهای مقدس متول شد، با امامزاده جعفر راز و نیاز کرد. از او طلبید که بیری را از چنگ دشمنان دیو صفت نجات دهد. ولی گفت و گو با نیروهای آنسویی، گفت و گوی یک طرفهای بود و پاسخی نمی شنید. شب دیروقت از بسیاری خستگی در زیر لحاف باره سری دحار خوابید، گرسنه و آشفته و کابوس مانند شد.

بیری را یکسر از امامزاده به حیاط حکومتی آوردند. آنجا، روی مهتابی عریض و دارای طارمی سبزرنگ، روی صندلی‌های لهستانی، امیر اعظم و حاکم شهر یعنی امین‌دیوان نشسته بودند و قلیان‌های سر نقره را روی کنده‌های زانو نهاده به نی قلیان دم بهدم پلث می‌زدند. فراشان و نوکرهای دست به سینه در مجاورت آن‌ها ایستاده و چشم به راه فرمان بودند. بیری

وقتی خون آلود و تلوخوران و نوان وارد محوطه حکومتی شد ، دید که میر غضب یوز باشی عباس که کلیچهای سرخ رنگ برتن و کلاه تخم مرغی بر سرداشت سیخ‌ها را روی ذغال تفته‌داع کرده آماده است. از پیش می‌دانست که شکنجه « روی شاخش است » زیرا همه می‌دانند که با بیری طرف‌اند نه با دهاتی یا کاسبی ترسو . بیری هرگز در عمر خود مقر نیامده بود . می‌گفت : « اگر عرضه کاری را نداری نکن ، وقتی کردی بالاش بایست . آدمی که مقر آمد دیگر آدم نیست. حق ~~کلارود~~ ادعای ~~لوطیگری~~ داشته باشد ». این بود که آن‌ها تدارک کافی دیده بودند .

امیر اعظم بهم حضور ورود بیری فریاد کشید : « پدر سوخته کهنه دزد ! حالا کارت به جایی کشیده که بامن طرف می‌شوی ؟ حضرت حاکم پوست راز نده زنده می‌کند. بگو این قاتل بی‌شرف را تو کدام سوراخی مخفی کردی. اگر نگویی هرچی دیدی از خودت دیدی. اگر گفتمی صد تو مان اشرفی طلا انعامت ! »

امین‌دیوان لبان‌خود را از نی‌قلیان جدا و سخنان امیر اعظم را تصدیق کرد و گفت :

« امیر صحیح فرمودند . اگر نگویی سرب داغ به هر چه نه بدترت می‌ریزد . اگر گفتمی می‌گم لباس نو نوار تفنگ داری بیهت بدھند. حضرت والا هم که صد تو مان بدتو بدل و بخشش می‌کنند چه مرجته که خفه خون گرفتی ؟ » بیری گفت : « قربان ! من اصلاً حسین خانی نمی‌شناسم که قایمش کنم . مگر من قابض و ضابط شهرم که در این کارها مداخله کنم . من مردی گدا و درویشم . سروکارم با مرد است نه با زنده . از لطف هردو آقایان ممنونم . اگر واقعاً چیزی می‌دانستم نه از یک دست لباس صرف نظر می‌کردم نه از اشرفی . درست است شندره پوشم ، ولی دیوانه که نیستم . من هم دلم می‌خواهد به جایی برسم ! »

امیر اعظم منتظر این جواب ها هم بود . خودش است . بیری است . خداوند ترس در او نیافریده . دهن را به دشنام باز کرد : « زن جلب ! باز ی خواهی زیرش بزنی . مگر نمی‌دانی که یوز باشی از بوی کباب آدم خوش

می آد ! » امین دیوان به یوزباشی اشاره کرد.

مشتی فراش پیراهن کرباس نیمدار را از تن ببری با پاره کردن بیرون کشیدند و بامشت ولگد به جانش افتادند . یوزباشی با دو آهن سرخ شده جلوی او استاد . ناگهان خون به کلۀ ببری که تا آن موقع آرام و متنین بود زد . از کنار با غچه یک نیمه آجر لق بیرون کشید و با قوت به سمت مهتابی ، به سمت امیر اعظم و امین دیوان پرتاب کرد و بدوبی راه داد . فراش‌ها با زنجیر دویدند و با ضرب وزور بازو های اورا از عقب زنجیر کردند و باریگر به قصد کشت اورا زدند . امیر اعظم به جای حاکم دستور داد : « یوزباشی چرا ایستادی ؟ یوزباشی سیخ‌های داغ را روی پوست قهوه‌ای شانه‌های ببری گذاشت . دود و بوی کباب برخاست و ببری از شدت ضعفی که در نتیجه شلاق‌ها و کتک دaud غ به اودست داده بود در غلtíید .

خان حاکم چند پاک شتابان به قلیان زد و گفت : « حضرت امیر ، حالا بگذاریم حال بیاد ، شاید خودش اقرار کند . بقیه شکنجه را بگذاریم دو سه زوز دیگر . این را گفت و برخاست و به اتاق مجاور رفت . شاید مزاجش برای تماشای شکنجه مساعد نبود .

ولی امیر اعظم به این سخن توجهی نکرد . با پرتاب یک دوهزاری زرد به طرف یوزباشی او را به ادامه شکنجه تشویق نمود . یوزباشی بداع پشت و پنهانی ببری را مخطط کرد . ببری مانند پلنگی می نالید . امیر اعظم بالذت بیماران آزار دوست به این منظره می نگریست بالآخره یوزباشی گفت : « حضرت امیر حالا دیگر فایده ای ندارد . مردی که می میرد . بگذاریم وقتی هوش آمد تا حرفي ازش در بیاد . » خود یوزباشی دلش به هم می خورد و سرش گیج می رفت .

امیر اعظم یک کیسه ده تو مانی به نو کوش داد که بین فراشان قسمت کند . خودش عبوس و ناراضی روی عصای آبنوس سر کچ تکیه کنان برخاست و گفت : « پدر همه را می سوزانم . قاتل بچه ام را از زیر سنگ هم که باشد پیدا

سی کنم ! یوزباشی این مرتیکه را مقریباری از خجالت در میام »

این را گفت و به اتاقی رفت که امین دیوان به آن جا رفته بود . یوزباشی

مازور خود را جمع و جور کرد و تعظیم غرایی به امیر اعظم تحويل داد .

زندگی از چه تارهای سیاه  
 و سفیدی بافته شده است.

وقتی ببری در دخمه زندانی که همان دستاقخانه بود به هوش آمد، نحس‌تین فکر شد آن بود که کسی باید به داد حسین خان برسد. مبادا او روحیه خود را بیازد و در این حالت خود را لو بدهد. مبادا گرسنه و تشنگ بماند و از درماندگی دل به دریا بزند. زندان خانه آشنای ببری بود. ده باشی که از سابق غلام دستاقيبان بود از همان لحظه اول که ببری را آوردند، دلش به حال او سوخت. زیرا ببری و مردانگی هایش را می‌شناخت. لذا به او آب و نان رساند و چون می‌دانست که مُقر نیامده و شکنجه‌اش در صورت پیدا نشدن حسین خان ادامه خواهد یافت، کمک خود را به او در این دید که پاپیش نشود و بگذارد کسی نفس بگیرد و به یوز باشی میر غصب حکومتی گفت: «مردی که تاسه روز دیگر هوش نمی‌داد. مجلس دیگر را غ و در فرش را، خدمت خان حاکم عرض کنید حالا به این زودی نمی‌شود راه انداخت. اگر بخواهیں نفله‌اش کنید اون مطلب دیگری است. اگر اقرار می‌خواهید باید صبر کنید.»

در فرستی که برای ببری پیش آمد وی اطلاع یافت که عبدالله نام به اصطلاح «آفتابه دزد» همین دوروزی آزاد می شود. عبدالله با زنجیرشلی به دست و پا در حیاط زندان آش و نان زندانیان را قسمت می کرد و مانند همه هم جنسان خود به ببری با چشم احترام عجیبی می نگریست . ببری راه دیگری نداشت جز آن که به وسیله اپیغام سربسته ای به حسن کن کن بدهد. به او گفت: «هر وقت حسن کن کن را دیدی بگو ببری سلام رساند و گفت لوت ازدها را دادی؟» این یک ریسک بود ولی ببری غلط حساب نکرده بود . عبدالله پس از دو روز آزاد شد و در همان ساعت اول به سراغ حسن کن کن رفت و پیغام سر بسته ببری را که خود از آن این طور فهمیده بود که ببری به ازدهای گلددسته لوت اورا می رساند و این را به حسن حواله کرده ، رساند . عبدالله همان شب اول آزادی ، به سبک خود دزدی کوچکی کرد و از شهر گریخت و حتی از خاطر بردن که حامل پیامی از ببری به حسن کن کن بوده است.

حسن از شیوه پیام دانست که باید در گلددسته چیزی را جست و جو کند و برایش حدس این میئله دشوار نبود که در آن جا حسین خان پنهان شده است و حتماً بی غذا و پرستار مانده. روشن است که حسن به حسین خان که مجلس عروسی او را آراسته بود ارادت داشت و دوانگیزه یعنی پیام ببری از طرفی و علاقه به نجات حسین خان از طرف دیگر اورا به تلاش در کاری خطرناک واداشت.

وقتی خشن خش گامهای حسن مقتی در مجاورت گلددسته شنیده شد ، حسین خان از خواب آشفته خود بر جست. او از شدت گرسنگی و عطش بی حال بود و می لرزید. فکر کرد یا فرعی افسانه ای به سمت او می آید یا فراشان حاکم و نو کران امیر اعظم. ولی این حسن مقتی بود که باموشی کورمکوری از سوراخ راه پلکان پیدا شد و چون به آخر گلددسته رسید با صدای خفه گفت : «حسین خان!»

حسین خان در نور زرد وتار موشی ، چهره دژم و آشنای مقتی را می دید. این چهره برایش اینک از همه حوریان بهشتی زیباتر بود. می دانست که برای نجات او آمده است. او با خود کیسه ای نان و پنیر و کوزه ای آب همراه داشت

و با همان صدای خفه گفت:

«هول نکن! مرا ببری خان فرستاده ، منم حسن کن کن...»

حسین خان جواب داد: «فهیمیدم! می‌شناسم، خوش آمدی! صفا آوردي!» کن کن موشی را در داخل پلکان گذاشت تا باد خاموشش کند و نورش نظرها را جلب نکند و خود سفره را در برابر حسین خان گشود. تارزن با ولع تمام نان و پنیر را همراه جرعه‌هایی از آب گوارا خورد.

او باشتهای می‌خورد و حسن با همان صدای خفه حرف می‌زد: «دستور دارم فراتر بدم یک خر بیرون دروازه حاضر است. بلور آن‌جا کشیک می‌کشد تمام برسیم. از سر بند لیچایی دیگذری دیگر تهران نزدیک است. آن جا کی به کیه. ده تو مان پول حاضر کردیم بالله هی روی مشهد یا کربلا. باید مدتی گم به گوربشوی تا آب‌ها از آسیاب‌ها بیفتند. دو سه سال دیگه امیر اعظم سقط میشه، شاید هم زودتر».

حسین خان گفت: «خودت همراه من می آیی؟»

حسن گفت: «نه، یک چاروادار مطمئن شما را می بره . دل نگردن

نہاش !

حسین خان گفت: «از بیری چه خبر؟»

حسن گفت: «چه خبری میتوانه باشه ، داغش کردند ، دم نزد ، باز هم داغش می کنند . دست که از سرش بر نمی دارند ! این امیر اعظم جانور عجیبی است»

حسین خان آه عمیقی کشید. حالت و صفات ناپذیری داشت. در نظر او عظمت روحی ببری و ناچیزی دشمنان قدر قدر تesh قابل قیاس نبود. خود را مر هون و مدبیون این انسان های تیره روز می دید. که با آخرین پیشیز هستی خود قمار می کنند. فکرش جولان فلسفی نداشت ولی احساس می کرد که ناظر چیز های ناشنیده و ناگفته ایست. می دید که زندگی از چه تارهای سیاه و سفیدی بافته شده است.

حسن سرانجام گفت: «خوب! اگر جون گرفتی راه بینغیم. بلور و  
چار و ادار راه تهران منتظرند.»

راه افتادند . طی کردن پلکان کذایی در موقع فرود کار آسانی بود . پایین پله حسن موشی را خاموش کرد و همانجا گذاشت و به حسین خان گفت : «من جلو جلو می روم ، تو سیاهی به سیاهی من بیما .»

شب تاریک ، خلوت و مرطوب بود . حسن از هیچ یک از کوچه های اساسی شهر نمی رفت ، همه اش از پس کوچه ها و بی راه ها . احدي آنها را ندید یا اگر دید توجهش را جلب نکرد .

بیرون شهر ، در کنار کاروانسرای متوفی ، حسن مقنی حسین خان را روی سنگی نشاند و گفت می رود چار و ادار را بیاورد ، به چار و ادار گفته بود که قوم مریضی دارد که باید به تهران برود . روی پالان تسلیک نرمی گذاشته بود تا حسین خان سفر را بهتر بگذراند .

چند لحظه ای که حسین خان روی سنگ نشسته بود به سرنوشت ببری می اندیشید : آیا از طرف اونامردی نیست که می گریزد و نجات دهنده خود را به دست جلادان رها می کند ؟ این تردید بارها در ذهن او آمده و بارها جواب آن را داده بود . وقتی حسن و بلور و چار و ادار پیدا شدند ، حسین خان انگشت رتلایی را که در دست داشت در آورد و آن را در دست حسین گذاشت . حسن بدون آن که کلمه ای بگوید با غصب آن را در مشت حسین خان فشرد و گفت :

«آخه آقاجان ! من امر استادم را اجرا می کنم . تو مریضی و بیشتر احتیاج داری . این کارها که برای مزد نیست .»

حسین خان با شرمندگی گفت : «مرا ببخش ، در مقابل بزرگواری شرمنده ام . می خواهم انسانیتی کرده باشم . آنقدر در عالم رذل دیده ام ... و یک مرتبه آدمهایی از این قماش ! من مزد نمی دهم ، می خواهم شرمندگی خود را بیان کنم ...»

چار و ادار جوان کمک کرد که حسین خان روی تشکی که بر پالان پنه شده بود بنشیند و سپس هین کنان ، خرپوار و برو خود را به جلو راند .

بلور در زیر چادر خود اشک هایش را پاک کرد .

آنها می دانستند که دو دوست را از دوسو از دست داده اند . یکی از

آن‌ها امشب به طرف سرنوشت نامعلوم رانده شده و دیگری چند روز دیگر در دست میرغضب‌ها نابود می‌شود.

حسن به بلور گفت: «فکر خودمان را هم باید بکنیم. اگر عبدالله احیا

حرفی ازدهنش دربرود کار ماهم ساخته است.»

بلور گفت: «عبدالله دزدی کرد و گریخت. با این حال برای یک مقنی

زحمتکش دنیای خدا تنگ نیست. تا بیری زنده است هستیم. اگر بلافای

سرش آمد بی سروصدامی رویم بارفروش ...»

پایان

تبرستان

www.tabarestan.info

آن‌ها امشب به طرف سرنوشت نامعلوم رانده شده و دیگری چند روز دیگر در دست میرغضب‌ها نابود می‌شود.

حسن به بلور گفت: «فکر خودمان را هم باید بگنیم. اگر عبدالله احیاناً حرفی ازدهنش دربرود کار ماهم ساخته است.»

بلور گفت: «عبدالله دزدی کرد و گریخت. با این حال برای یک مقنی زحمتکش دنیای خدا تنگ نیست. تا بیری زنده است هستیم. اگر بلایی سرش آمد بی سروصدامی رویم بارفروش ...»

پایان



احسان نجاتی در سال ۱۹۴۵ در شهر ساری متولد شد، سال ۱۳۱۶ در هرulan استبداد رسانشایی، در خیابان گروه پیغام و سه فقر باران دکتر نعمتی زندانی گردید. در شهربور ۱۳۲۰ در اینجا چیزی نوهدای و رهبری آن دخالت قعال داشت. در ۱۳۲۴ به اتهام واهمی، مانند دیگران همراه باشی به سل علیی مستکوم به اعدام شد. بنایه تصور مازمانیه اگر نجاتی به جلای وطن غردد و اینک می‌توان سال دوری از همین، در پرونده انقلاب بروکس مردم ایران علیه استبداد بار دیگر به حالت زادپوش بازگشته است.

احسان نجاتی در جوانی در رشته‌های مختلف شهر، فصل، نقد هنری، بررسی‌های فلسفی و تاریخی و زبانی، آثاری ایجاد کرده و در هرآن مطلعانه مهاجرت این کلاش را ادامه داده است و تاکنون زمینه آثار متعددی تکثیر نموده است.

احسان نجاتی تحصیلات خود را در «آکادمی علوم اجتماعی» مسکو اتمام داده، به دریافت مقام علمی «ناشر علوم فلسفی» موفق شده، بسی را در «آکادمی علوم اجتماعی»، برگزین ادامه داده، به دریافت مقام علمی «دکترهای درفلسفه» رسید. وی با زبان‌های مختلف سه‌یار و فارسی آشنای است.

آغاز احسان نجاتی در زمینه شهر کلاسیک و خود، فصل و زبان، تحفظات ادبی و فلسفی؛ بررسی‌های لغوی و زبانی و فولکوری، توصیه‌های سیاسی و اجتماعی سیار متعدد و متوجه است. او این از آنها نظر پانه و آنچه که در مانندی انقلاب اخیر، بدشکنی که زودتر، در شبکه خواندنگران شاق قرار گیرد، مستقر شده، نیازمند تجدید چاپ است.

احسان نجاتی بعثتوان فویسته و منکر نه تنها در گذور دوره بلکه در مقیاس بسیاری گذورها شاخته شده است.